



پس کی هوا روشن می شود؟

گردآورنده: خلیل نیک پور



با داستان هایی از:

عرفان مرزبان، دل آرام میرزا آقا، فاطمه معارفوند، عاطفه لاری،
علی محمد عزیز، شهرزاد موسوی، طیبه ثابتی، اعظم مجد، ندا کوهی،
اکرم ایرانشاهی، مرجان فردمحمدیان

پس کی هوا روشن می شود؟

با داستان هایی از:

عرفان مرزبان، دل آرام میرزاآقا، فاطمه معارفوند، عاطفه لاری،
علی محمد عزیزی، شهرزاد موسوی، طیبه ثابتی، اعظم مجد، ندا کوهی،
اکرم ایرانشاهی، مرجان فردمحمدیان

گردآورنده: خلیل نیک پور

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و
بی دردسر، با اجازه نویسنده، پی دی اف کتابها
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان
داخل ایران قرار می دهد.



نشر مَهْرِي

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۵۷

پس کی هوا روشن می شود؟

گردآورنده: خلیل نیک پور

| چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰، نشر مهري |
| شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۱۷-۱ |

| صفحه آرائی و گرافیک جلد: استودیو مهري |
| ویراستار: اکرم ایرانشاهی |

مشخصات نشر: نشر مهري: لندن

۲۰۲۲ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۲۰۰ ص: مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ۲۰۲۲ خلیل نیک پور.

© ۲۰۲۲ نشر مهري.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



به دره‌ها نگاه کن
به ژرف دره‌ها نگر
به تکه‌سنگ‌های سرد
به ذره‌ها نگاه کن!

«ذره و آفتاب»، حمید مصدق

فهرست

- | | |
|--|------------------------------|
| شهرزاد موسوی | خلیل نیک پور |
| سیاهی ۱۰۹ | گشایش دفتر ۷ |
| طیبه ثابتی | عرفان مرزبان |
| چاهک ۱۱۷ | کلبه ۱۳ |
| قاب عکس ۱۲۴ | یک تماس ساده ۲۳ |
| زنم آیا من؟ ۱۲۹ | ندا ۳۳ |
| اعظم مجد | دل آرام میرزا آقا |
| جنگ تمام نشده ۱۳۷ | آخر هفته ۴۵ |
| نقطه صفر جاودان ۱۴۳ | خانم «ع» ۵۷ |
| ندا کوهی | فاطمه معارفوند |
| رژلب قرمز ۱۵۵ | حلقه ۷۳ |
| اکرم ایرانشاهی | عاطفه لاری |
| «به تعدادی بزهکار خانم نیازمندیم.» ۱۶۳ | تعمانداهش بماند برای خودم ۸۱ |
| مرجان فردمحمدیان | علی محمد عزیزی (اشکیبوس) |
| مثل ماهی ۱۷۵ | ماراتن ۹۵ |
| پس کی هوا روشن می شود؟ ۱۸۷ | |

گشایش دفتر

در جستجوی ذره‌ای نور

ادبیات رودخانه‌ای جاری در سرزمینی پهناور است و نویسندگان در جستجوی رگه‌ای از واقعیت در آن؛ واقعیتی که تودرتو است با لایه‌های بی‌شمار. نویسنده و هنرمند امروزی که در این جویندگی و صید تقلا می‌کند، به‌دنبال بازنمایی زندگی نیست، که زندگی قائم به خودش، زنده و سخت پابرجاست. نویسنده نمی‌نویسد برای کشف واقعیتی که همگان را شامل بشود که این ناممکن می‌نماید. او به‌دنبال کشف واقعیتی شخصی است، برآمده از تجربه‌های شخصی در جهان درونی و بیرونی‌اش در پیچیدگی‌های این زندگی. و اثری که می‌آفریند جلوه‌ این کشف است که رنگ‌آمیزی شده با تخیلات او.

و اما، در این مجموعه با داستان‌هایی از یازده نویسندهٔ نو قلم ولی با آتیه در ادبیات ایران روبه‌رویم که قدم در راه سترگ ادبیات و داستان فارسی

گذشته‌اند. انگیزه نگارنده این نوشتار در گردآوری و کوشش به چاپ این داستان‌ها آگاهی از این نکته بود که نویسندگان این آثار به لحاظ توانایی در شناخت و ساخت داستان در سطحی بایسته قرار دارند و معرفی اینان با این کتاب و چاپ آثارشان چه در این کتاب و چه در کتاب‌هایی که امید بسیار است در آینده به چاپ درآوردند، می‌تواند از نظر کمی و کیفی با نگرشی نو هوایی تازه به ادبیات ایران بدمد.

در این کتاب با وجودی که با داستان‌هایی طرفیم از نویسندگانی در آغاز راه و تازه‌کار، اما مخاطب با خواندن هر کدام و با تحلیلی به‌دور از هر نوع پیش‌داوری و با کشف نظام معنایی و قرار و قاعده درونی هر کدام، بر این ادعا هم‌نظر خواهد شد که غالب داستان‌ها متوسط به بالا که برخی در سطح عالی داستانی جای می‌گیرند.

و هر داستان خوبی، خود حادثه‌ای است زیبا که خاستگاه آن جهان درونی انسانی است تاریخی، اجتماعی و روانشناختی که دریچه‌ای می‌گشاید به سوی چشم‌اندازی تازه، و هر خواننده‌ای دارای این فرصت، که در برخورد با داستان‌ها به کشف ارزش‌ها دست یابد برای تصور یک زندگی متعالی و آنگاه ساخت آن.

در کتاب پیش رو با داستان‌هایی سروکار داریم که چه به‌لحاظ ساختار و ریختار شاهد گوناگونی هستیم و چه به‌لحاظ معنا و افشای حقایقی که نهفته است در بخشی از واقعیات جهان انسان امروز. و همین امر، خبر از اندیشه‌هایی رو به فردا و آینده می‌دهد.

در این مجموعه، داستان‌هایی می‌خوانیم با موضوعاتی از جمله روابط پیچیده و همیشه چالش‌برانگیز زنان و مردان در ابعاد مختلف زندگی اجتماعی، همه‌گیری کرونا که دوره‌ای تلخ و سیاه چون کابوس‌های

آخرالزمانی برای زندگی بشر ساخته، گذشته‌ای که حال و آینده را متأثر و آغشته به خود کرده، آزادی (و شاید جبر) انسان در انتخاب‌هایش و مسئولیت اضطراب‌آمیزش در برابر ماهیت خود، تهوعی که از سنگینی بار مسئولیت انتخاب‌هایش و تبعات آن دچارش می‌شود، پدیده شوم جنگ (پیامدهای آن) که سایه‌ای سوزاننده دارد به بلندای تاریخ بشری، شهر تهران که قرار بوده مرکزیتی باشد ایمن برای رشد انسان ایرانی اما نقش و ماهیتی تباه‌کننده پیدا کرده و موضوعاتی دیگر که هر کدام، مسئله‌ای است از مسائل بی‌پایان ناشی از تضادهای زندگی در عصر حاضر، و انسانی سراسیمه و آشفته که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کند که هر یک جای بسی تأمل دارد.

از سویی، کوشش هر کدام از این نویسندگان در ساخت و آفرینش زمان و مکان ویژه و منحصربه‌فرد خود، همراه با چشم‌اندازی بیش‌وکم از واقعیت جامعه‌اکنون ایران در هر کدام از این داستان‌ها چشمگیر و توجه‌برانگیز است. انتخاب عنوان کتاب «پس کی هوا روشن می‌شود؟» از آن روست تا اشاره‌ای کنایی باشد به این حقیقت که، مگر نه آنکه نویسنده با اثرش خواستار روشنی جهان ذهنی‌اش و در نتیجه جهان بیرون از خود است، ولی دریغ که هر چه جلوتر می‌رویم شاهد آنیم که با تولد هر اثر ادبی، اگر هم بخشی از راه پرپیچ‌وخم و تاریک زندگی به روشنی می‌انجامد، ولی انگار قرار نیست انسان از اضطراب بی‌پایان ناشناخته‌های زندگی رهایی پیدا کند و این عنوان می‌تواند حرف دل انسان باشد که رها شده است در این وادی گم.

با وجود این، نویسندگان خستگی‌ناپذیر هر شناختی که به‌دست می‌آورند به‌جهت گسترش آن و بخشیدن ابعاد گوناگون به یافته‌هایشان، آن را با مخاطب خود هم‌رسانی می‌کنند.



عرفان مرزبان هستیم.

اگر بخواهم از خودم بگویم، تا آنجا که به داستان‌نویسی مربوط باشد، باید بگویم زاده استان مازندران و شهر ساری هستیم. سرزمینی که گوشه‌گوشه‌اش پر از قصه و رؤیاست. در خانواده‌ای بزرگ شدم که احترام زیادی برای تخیلات و رؤیاپردازی‌هایم قائل بودند.

از کودکی عادت داشتم هر آنچه را می‌دیدم و تجربه می‌کردم در قالب یک خط داستانی عجیب پیاده کنم. تا آنجا که تقریباً تمام شخصیت‌های دنیای واقعی را دست‌کم یک بار به عنوان کاراکترهای داستانی تصور کرده‌ام.

از همان کودکی تاکنون که ۲۶ سال دارم، داستان‌پردازی و داستان‌نویسی به من کمک کرده از رخوت، ملال و غرق شدن در تاریکی زندگی روزمره فاصله بگیرم.

اینستاگرام من: @erfanmarzban_

پل آستر، در مقاله‌ای با عنوان «داستان» می‌گوید: «من همه عمرم با کسانی گفتگو کرده‌ام که هرگز آنها را ندیده‌ام، با افرادی که در آینده هم با آنها آشنا نخواهم شد و امیدوارم تا زمانی که نفس می‌کشم به این کار ادامه بدهم. این تنها کاری است که همیشه می‌خواهم.»^۱

و همه ما در این رودخانه شناوریم و از گذشته می‌آییم و به آینده می‌رویم. در این دنیای پر داستان، امید که بخوانیم و خواننده شویم برای بودنی بهتر در این هستی در گذر.

همه دنیای جذاب خودشان را دارند. همه چند روزی بیشتر میهمان این وادی نیستیم و چه خوب که یادگاری درخشان و سازنده از خود بر جای بگذاریم.

و دیگر بدرود.

خلیل نیک‌پور
آذر ۱۴۰۰

۱. بخشی کوتاه از سخنرانی پل آستر در مراسم اعطای جایزه آستوریاس به او. متن کامل این سخنرانی را می‌توانید در کتاب «صدای سوم» برگردان احمد اخوت بخوانید.

کلبه

جاده تنگ‌تر می‌شود. آن روبه‌رو، آبی آسمان پهن شده روی سبز شالیزارها، و جاده مثل یک خط سفید لرزان تا افق ادامه پیدا می‌کند و جایی بین زمین و آسمان محو می‌شود.

رگه‌های سفید ابرها مدام به سمت خورشید حرکت می‌کنند. کش و قوس می‌آیند، پاره‌پاره می‌شوند و از جلوش رد می‌شوند. انگار نمی‌توانند خورشید را مال خود کنند. شاید برای دقایقی روی چشمان من و جاده سایه بیندازند، اما خورشید دوباره پیداش می‌شود. دوباره روی سبز شالیزار، نور نارنجی می‌پاشد. یا شاید هم نه، هر کدام از ابرها تکه‌ای از خورشید را برمی‌دارند. برای همین است که تا غروب رنگ خورشید کمتر و کمتر می‌شود.

اگر الآن سر کلاس بودم اینها را می‌گفتم برای حس برانگیزی. بعد می‌گفتم آن قدر قلم‌مو را فشار ندهید، همیشه وسط قلم‌مو را بگیرید. می‌گفتم برای طراحی آبی آسمان، رنگ باید رقیق باشد. اینجا اهمیت

بگیرد. خورشید پایین‌تر آمده و می‌زند توی چشمم. می‌دانستم همین که جاده خاکی شود، فرنوش بیدار می‌شود. اولین بار که ماشین روی این سنگ‌ها رفت بالا و آمد پایین، صدای خرت‌وپرت توی کیفش بلند شد. از آن موقع تا حالا سرش توی گوشه است. ترمز می‌گیرم. یکی‌دو تا گاو از جلوی ماشین رد می‌شوند.

خنده‌ام می‌گیرد. «نگاه کن این‌ها رو فرنوش!» سرش را می‌آورد بالا. «من اینجا بزرگ شدم فرهاد. داری به من گاو نشون می‌دی؟»

گوشی‌اش را توی کیفش فرو می‌کند. دستش را می‌برد پشت صندلی‌اش و آن را به جلو هل می‌دهد. سرش را خم می‌کند و گوشه جاده چشم می‌دواند. «این خونه قدیمی عمو رضاست. خودش ده سالی می‌شه مرده. ولی بچه‌هاش هنوز هستن. چه مرد مهربونی بود!»

آینه جلوی ماشین را با آستینش پاک می‌کند و یک رژ از کیفش در می‌آورد. کنار در خانه چند سگ سیاه می‌بینم که خیره نگاهم می‌کنند. صدایم را صاف می‌کنم. «چرا تو همین خونه نموندن؟»

«وقتی عمو رضا فوت شد، زن عمو نتونست توی اون خونه بمونه. رفت خونه یکی از پسرش، نعیم.»

یک چشمم به جاده است و یک چشمم به فرنوش. «تو هم خیلی خوش شانس بودی که بعد از فوت پدر و مادرت، عموت ازت نگهداری کرد.» «آره. هنوزم بعضی وقت‌ها دلم برای عمو تنگ می‌شه.»

«خب، چرا این همه مدت دور بودی از اینجا؟»

لبش را به هم می‌مالد و پشت می‌دهد به صندلی. «کار، درس. نشد دیگه. نشد پیام.»

روغن بزرک را گوشزد می‌کردم. اما خب، همیشه چند تا از شاگردها آسمان را زیادی پرننگ می‌کشند. کاری‌ش نمی‌شود کرد.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و عکسی از چشم‌انداز روبه‌رو می‌گیرم. دوست داشتم این صحنه‌ها را فرنوش ببیند. نمی‌دانستم بیشتر مسیر را قرار است بخوابد. چندتایی کلبه چوبی مخروبه توی شالیزارهاست که مدام از خودم می‌پرسم چرا کسی سراغشان نمی‌رود؛ کلبه‌هایی که یا سقف درست و حسابی ندارند، یا در و دیوارشان شکسته و فرسوده شده.

از اینکه هنوز هم تصور یک شب خوابیدن توی این کلبه‌ها مرا به‌وجود می‌آورد، احساس خوشحالی می‌کنم. سینه‌ام را صاف می‌کنم. شاید به فرنوش بگویم یکی مثل همین کلبه‌ها توی زمین پدرش بسازیم. بعد شب‌ها کنارش آتش روشن کنیم. شاید که نه، حتماً می‌گویم.

چشم از جاده برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. تکیه داده به صندلی و بلندبلند نفس می‌کشد. موهاش ریخته روی پیشانی‌اش و باد کولر تکانشان می‌دهد. دست می‌برم و گره روسری‌اش را باز می‌کنم. انگار راحت‌تر می‌شود.

گوشه‌های جاده پر است از علف‌های زرد و بلند؛ از این علف‌های خودرو. بعد از آن تا چشم کار می‌کند شالیزار است. شیشه را می‌کشم پایین و نفس می‌کشم. بوی برنج می‌زند توی صورتم. دوست دارم بیشتر نفس بکشم.

پرایدی از کنارم سبقت می‌گیرد. راننده دستش را بیرون آویزان کرده و دود سیگاری که بین انگشتانش گرفته، به‌دنبال ماشین پرواز می‌کند. چیزی از سیگار نمانده. دستش را می‌برد داخل. لابد دارد از آخرین پک سیگارش لذت می‌برد. حالا سیگار را پرت می‌کند بیرون. صدای بوق بلند می‌شود. می‌کشم کنار و می‌گذارم رد شود. یک وانت آبی است که چندتایی گوسفند عقب آن جا خوش کرده‌اند. حالا دیگر برای پراید بوق نمی‌زند که سبقت

و می رود سمت یکی از بچه‌هایی که دارند بازی می کنند. نمی شنوم چه می گوید. بچه می پرد داخل مغازه.

حالا مرد می آید بیرون. «فرنوش خانوم؟ ای خدا! ای خدا! چقدر فرق کردی.»

باد شدت می گیرد. فرنوش گوشه مانتویش را سفت می گیرد. «چطوری پسر عمو؟»

مرد قرمز می شود. «خوبم مرسی. شما چطوری؟ این باید شوهرت باشه نه؟ اسمشون چی بود؟»

فرنوش نگاهم می کند. می روم جلوتر. «سلام. فرهاد هستم.»

«آقا فرهاد خوبی؟ خیلی خوش اومدید. مشتاق دیدار بودیم ما.»

نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم لبخند بزنم. فرنوش می رود سمت مغازه. «سوپرمارکت کردید اینجا رو؟»

مرد یک پایش توی مغازه است. می گوید: «آره دیگه. قهوه‌خونه سود نداشت. بیاید داخل. بیاید داخل. مامان شما رو ببینه خوشحال می شه. بیاید، الان زنگ می زنم مرتضی و حمیدم بیان.»

می رود توی مغازه. می روم سمت فرنوش. «زن عموت تو مغازه‌س؟»

می خندد. «مغازه به حیاطشون راه داره.»

جلو جلو می رود سمت مغازه. سر می چرخانم و دوسه تا مرغ می بینم که برای خودشان آن بغل راه می روند و محکم به زمین نوک می زنند. چند بچه خیره مرا نگاه می کنند. باد کمتر شده.

توی حیاط راه می روم و سنگ‌های خزه‌دار روی دیوار را نگاه می کنم. بوی سیر فضا را گرفته. سر می چرخانم. حیاط خیلی بزرگ نیست. آن سمت، ورودی مغازه را یک پارچه انداخته‌اند. آن گوشه یک حوض کوچک

دست‌هایم را از روی فرمان برمی دارم و فوت می کنم کف دستانم. «کجاست اون قهوه‌خونه که می گفتی؟»

کیفش را جمع می کند. «باز عرق کرده دستت؟»

دست می برم و کولر را یک درجه بیشتر می کنم. «به خاطر گرمای اینجاست.»

زل می زند توی چشم‌هام. «چرا استرس داری فرهاد؟ چند تا آدمی که زود باهاشون آشنا می شی. ما که نمی‌خوایم واسه همیشه اینجا بمونیم. یه تابستونه همه‌ش.»

«آره، می‌دونم. توی راه داشتیم به این فکر می‌کردم توی زمین بابات یه کُ...»

«بپیچ راست، همین رو بپیچ راست.»

فرمان را سفت می چسبم و می چرخانمش به راست. خانه‌ها بیشتر شده‌اند. البته هنوز هم بین خانه‌ها چندتایی زمین کشاورزی کوچک هست. هزارچندگاهی هم یکی دو نفر رد می شوند و چشم می اندازند توی ماشین. بعد تا جایی که بتوانند نگاهمان می کنند.

اینجا بیشتر درخت می بینم؛ نارنج، پرتقال، نارنگی. خیلی‌هاشان میوه ندارند. نگاهم می رود سمت فرنوش. دوباره سرش توی گوشی است. سعی می کنم به کلبه‌ای فکر کنم که قرار است بسازیم.

«همین جاست. نگهدار!»

دوباره خودش را توی آینه نگاه می کند. مردی از در مغازه خارج می شود و ما را می‌پاید. دوباره می رود داخل. فرنوش می زند روی شانه‌ام. «پیاده شو!» کتم را از پشتی صندلی برمی دارم و پیاده می شوم. باد می زند توی صورتم. کتم را می پوشم و در ماشین را می بندم. فرنوش پیاده می شود

همین‌طور پاهاش. نفسی می‌کشم. «سلامتی. خبری نیست.»
می‌رود روی ایوان و به پیرزن دست می‌دهد. «خدا رو شکر، سلامت باشی!»

می‌نشیند و پشت می‌دهد به دیوار. فرنوش با زن حمید روبوسی می‌کند. بعد به بچه دست می‌دهد و برمی‌گردد سمت من. اشاره می‌کند که بروم روی ایوان. کفش‌هایم را درمی‌آورم و می‌گذارم یک گوشه. حمید تسبیح می‌زند. می‌نشینم کنارش. بوی شالیزار می‌دهد. نگاهم می‌کند. بعد فرنوش را نگاه می‌کند. «زنگ زدم مرتضی. گفت سر زمین. تا غروب می‌رسه.»
پیرزن همچنان نگاهش به ما نیست.

مرتضی از بقیه خوش‌خنده‌تر است. یک قاشق برنج می‌دهد توی دهانش و صد کلمه حرف می‌زند. «نعیم، نعیم با توام. اول کار در مغازه دیدی شون تعجب نکردی؟»

نعیم دوباره قرمز می‌شود. «اول نشناختم. فکر کردم غریبه‌ن. بعد این توله‌سگ اومد گفت، فرنوش خانوم اینان. پریدم بیرون دیگه.»
از این سمت تا آن سمت ایوان را سفره پهن کرده‌اند. دور سفره پر از آدم است؛ حمید و نعیم و مرتضی، با زن‌ها و بچه‌هاشان. همه در حال خوردن هستند. فقط صدای برخورد قاشق و چنگال و بشقاب به گوش می‌رسد. رطوبت هوا بیشتر شده.

مرتضی دست دراز می‌کند و بشقابم را برمی‌دارد. «فرنوش خانوم این آقا فرهاد چقدر کم‌غذاست، عجیبه!»
به بشقابم خیره می‌شوم که پر می‌شود از برنج و مرغ. سینه‌ام را صاف می‌کنم و لبخند می‌زنم. «چرا عجیبه؟»
مرتضی نگاهم می‌کند. «واسه اینکه فرنوش خانوم خوش‌غذاست.

هست که فقط به درد شستن دست‌و‌صورت می‌خورد. چندتایی هم درخت توی باغچه وسط حیاط دیده می‌شود؛ کچ و موعوج و ناموزون.

کاش بوم نقاشی همراهم بود و چند طرح از این درخت‌ها می‌کشیدم. سر می‌چرخانم سمت ایوان. فرنوش را می‌بینم که کنار پیرزن نشسته و به دست‌های چروک‌خورده‌اش خیره نگاه می‌کند. پیرزن سیر می‌کوبد و نگاهش به ما نیست. «خدا ته پیر ما ر بیامرزه! خله خار آدم بینه!»

صداش مثل سنی که دارد پیر شده. خش دارد. فرنوش نگاهم می‌کند. «زن عمو می‌گه خدا پدر و مادرت رو بیامرزه! آدمای خوبی بودن!»
نمی‌دانم چه باید بگویم. «لطف دارن حاج خانوم. ای کاش مازنی بلد بودم!»

زنگ خانه را می‌زنند. یکی می‌گوید: «یاالله!»

فرنوش پا می‌شود و دو تا می‌زند روی شانهام. «یاد می‌گیری حالا.»
پارچه تکان می‌خورد و مردی از ورودی حیاط وارد می‌شود. به دنبالش یک زن که چادرش را به دندان گرفته و یک بچه می‌آیند تو. مرد لبخند می‌زند. «به‌به فرنوش خانوم، چشممون روشن شد بالأخره!»
فرنوش جلوتر می‌رود و دست‌هایش را به هم گره می‌زند. «سلام حمید آقا.»

بعد نگاهش را از او می‌دزدد و به من اشاره می‌کند. «شوهرم فرهاد.»
مرد می‌آید سمتم و دستش را دراز می‌کند. «مخلصیم آقا فرهاد!»
دستش را می‌گیرم. یک نفس عمیق می‌کشم. «سلام. خوبی شما؟»
دستم را فشار می‌دهد. پینه‌های روی دستش را حس می‌کنم. به‌نظر کمی محکم فشار می‌دهد. «ممنون. چه خبر!؟»
دستم را رها می‌کند. کفش‌هایش را درمی‌آورد. کفش‌هایش بزرگند،

می زند زیر خنده. همه می‌خندند. لبخند می‌زنم و فروش را نگاه می‌کنم. حمید از سفره جدا می‌شود و پشت می‌دهد به دیوار. خالای را که بین دندان‌هاش بود می‌گذارد روی سفره و شروع به صحبت می‌کند. «یکی خوابوندم تو صورتش و گوشش رو گرفتم انداختمش توی دستشویی. گفتم حق نداری تا صبح بیرون بیای.»

گوشم پر می‌شود از صدای خنده. نعیم پا می‌شود و چند بشقاب خالی را روی هم می‌گذارد. صدایش از میان همه‌ها به گوشم می‌رسد. «بنده‌خدا چقدر گریه می‌کرد. اون قدر گریه کرد آخر مامان رفت درش آورد.»

همه بشقاب‌های خالی‌شان را به نعیم می‌دهند و از پیرزن تشکر می‌کنند. پیرزن زانوهایش را می‌گیرد و بلند می‌شود. حمید را نگاه می‌کند و از اتاق می‌رود بیرون. فروش می‌زند روی شانهم. «سیر شدی فرهاد؟» قاشق از کف دستانم لیز می‌خورد توی بشقاب. «آره مرسی! خیلی خوشمزه بود.»

سعی می‌کنم صدام را بلندتر کنم. «دست همگی درد نکنه!» مرتضی دوباره می‌خندد. «نوش چون آقا فرهاد گل. ببخشید اگه کم‌وکسری بود!»

خودم را عقب می‌کشم و پشت می‌دهم به دیوار. بوی شالیزار می‌زند توی صورتم.

فروش کلید می‌اندازد و در ورودی را باز می‌کند. ماشین را می‌برم جلوی در. نوربالا می‌زنم تا زمین روشن شود. پیاده می‌شوم. راه می‌روم و وارد زمین می‌شوم. دانه‌های سست خاک را زیر پایم حس می‌کنم. اینجا پر است از بوته‌های بلند. فروش جلوتر راه می‌رود. صداس از بین صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها به گوشم می‌رسد. «کلی باید به اینجا برسیم. یه

یادمه از بچه‌گی همین طوری بود.»

نعیم پارچ دوغ را توی لیوانش خالی می‌کند. «قضیهٔ گردوها رو یادتونه؟» همه می‌زنند زیر خنده. فروش سرش را می‌اندازد پایین و لبخند می‌زند. مرتضی بشقاب را می‌گذارد جلویم. «فروش خانوم! فروش خانوم! تعریف کردی واسه آقا فرهاد؟»

فروش نگاهم می‌کند. «نه والا. چیز قابل تعریفی هم نیست خیلی.» دوباره همه می‌خندند. نوه‌ها دور لب‌هاشان را با آستین تمیز می‌کنند و نگاهشان را بین من و فروش جابه‌جا می‌کنند. مرتضی غذایش را نصفه‌نیمه قورت می‌دهد. «یه نایلون گردو مامان گذاشته بود توی آشپزخونه...» پیرزن لیوان آب را برمی‌دارد. سرفه می‌کند و می‌گوید: «مرتضی!» چشم‌غره می‌رود.

مرتضی نیشش بازتر می‌شود. «تَرِه خِدا وِل هَکِن مامان! می‌خندیم دیگه. آره، خلاصه این نایلون گردو هر روز یه ذره ازش کم می‌شد.»

بین حرف زدن خنده‌اش می‌گیرد و روی دندان‌هاش و زبانش تکه‌های غذا را می‌شود دید. «هی ما دنبال این بودیم ببینیم کیه، کی این رو برمی‌داره.»

حالا صدای نعیم را می‌شنوم. «ده روز بود معطل همین بودیم. مامان هر دفعه فکر می‌کرد منم که دارم می‌خورم گردوها رو. منم قسم خدا و پیغمبر که آقا من بر نمی‌دارم.»

مرتضی یک جرعه دوغ می‌خورد. «آره خلاصه، یه شب من داشتم می‌رفتم غذای این مرغ‌ها رو بذارم، دیدم از توی آشپزخونه صدای خش خش می‌آد. پریدم داخل دیدم فروش خانوم دست کرده توی گردوها...»

عالمه درخت می‌کاریم. بهت قول می‌دم این سه ماه اون قدر بهت خوش بگذره که ول نکنی اینجا رو!»

دست می‌کشم به تک‌درختی که این گوشه پیدایش کرده‌ام. دوباره نگاهم را می‌برم بالاتر. شاخه‌های درخت انگار آسمان را تیکه‌تیکه کرده‌اند. «این درخت چیه؟»

چیزی می‌گوید. صدایش را نمی‌شنوم. «نشنیدم صدات رو فرنش.» صدای خش‌خش قدم‌هاش روی بوته‌ها را می‌شنوم، اما هر چه چشم می‌دوانم نمی‌بینمش. بعد صدای قدم‌هاش قطع می‌شود. یک سرفه می‌کند و داد می‌زند. «گردو.»

هوا ساکن است و بادی نمی‌وزد. بوته‌ها را کنار می‌زنم و راه می‌روم. آن بالا آسمان خاکستری است. جاهایی پررنگ است و جاهایی کم‌رنگ‌تر. نور ماه را دارد اما خود ماه پشت ابر است. حالا ابرها وزن‌دارتر شده‌اند. حالا که ماه را دزدیده‌اند انگار شهامتشان بیشتر شده. شاید بتوان با ترکیب رنگ اکریلیک رقیق شده و قلم‌موی خشک، این بافت‌های مختلف روی صفحه آسمان را روی کاغذ نمایش داد.

چشم از آسمان برمی‌دارم. دیگر فرنش را بین بوته‌ها نمی‌بینم. به این فکر می‌کنم که کلبه را کجا بسازیم، آن سمت، کنار دیوار؟ یا همین جا وسط زمین؟ قلبم ساکن است. سنگین و ساکن. دیگر کلبه را توی ذهنم گم کرده‌ام. آتشی که قرار بود کنار کلبه روشن کنیم توی ذهنم رنگ باخته. حالا آتشی با رگه‌های سیاه و سفید می‌بینم که هیچ گرمایی ندارد.

یک تماس ساده

غزل را هفت سالی می‌شود که می‌شناسم. البته خیلی وقت است صحبت نکرده‌ایم؛ از همان چهار سال پیش که رفت آلمان. قرار بود وقتی رفت و جا افتاد، هر چقدر که توانستیم و هر چقدر که شد، از اسکایپ یا تلگرام سراغ همدیگر را بگیریم، گپ بزنیم، بگوییم، بخندیم. ولی رفت که رفت.

البته نه اینکه هیچ‌وقت صحبت نکرده باشیم. یکی دو بار ایمیل زدم، از حال‌واحوالش پرسیدم. هر بار یک هفته بعد جواب داد که خوبم و همین.

حالا مرددم، حالا که قرار است فردا صبح با پرواز تهران-فرانکفورت برای یک دوره فرصت مطالعاتی به آلمان بروم، نمی‌دانم خبرش کنم یا نه؟ می‌ترسم پیش خودش فکر کند قصد چتربازی دارم و می‌خواهم خراب شوم روی سرش. به‌هرحال، دوری همین چیزها را هم دارد. من را که نمی‌بیند. توی ذهن خودش هزار جور قصه می‌بافد.

می‌نشینم لبه تخت و شروع می‌کنم زیپ چمدان را بازبسته کردن.

پاییز و زمستان می پوشید، نمی توانستم تصور کنم پشت میزهای چرک و کل و کتیف سلف نشسته باشد. لابد الآن هم دارد با آلمان بودنش عشق می کند. خیرش می کنم. حتماً خیرش می کنم. غزل خاطرات خوشی با من داشته. حتم دارم این مدت با خودش می گفته رامین که ایران است، دیگر چه فایده با او صحبت کنم؟ با خودش می گفته چرا خودم را بیندازم وسط آن خاطرات خوش ایران؟ بنده خدا دوست داشته به مونیخ و حال وهواش عادت کند. وگرنه حتماً با من تماس می گرفت.

مسواک و لیوان را برمی دارم و در توالت را با شانه هام هل می دهم. شروع می کنم به کشیدن مسواک روی دندان هام. دیگر این مسواک به کارم نمی آید. برسم فرانکفورت حتماً یکی جدیدش را برای خودم می گیرم. آب را توی دهانم قرقره می کنم و خیره مسواک را نگاه می کنم. دستی به پرزهاش می کشم و می اندازمش توی سطل آشغال. دهانم را خالی می کنم و از توالت خارج می شوم.

به ذهنم می آید مثل این هایی شده ام که بعد از سواری، اسب خود را ناز می کنند. می خندم. آخر کی موقع دور انداختن مسواکش نازش می کند و این طور دست به پرزهاش می کشد؟ ولو می شوم روی تخت و گوشه را برمی دارم. بهتر نیست توی اینستاگرام بروم دایرکتش؟ نه، این جور می نمی شود. این جوری که بروم دایرکت سبک بازی است. اگر بخواهیم صحبت کنیم، الآن بعد از این همه مدت، باید کمی جنبه رسمی داشته باشد. خیلی وقت است که پُست و استوری نمی گذارد، معلوم است که نمی آید اینستاگرام. ایمیل و تلگرام هم که جواب نمی دهد به این زودی.

بهترین راه اسکایپ است. توی اسکایپ اگر آنلاین باشد، می شود گیرش انداخت. راستی، امروز چندم است؟ بفرما! بهانه هم جور شد. سوم اسفند تولد غزل بوده و الآن دهم است. تماس می گیرم و می گویم تولدت

گیرم که چهار سال است غزل سراغی از من نگرفته. من که رفتم آنجا می توانم یک بار ببینمش یا نه؟ چنین حقی که دارم. بهترین کار این است که ترتیب یک دیدار کاملاً دوستانه را بدهم. مثل دو هم کلاسی قدیمی بنشینیم و صحبت کنیم. بعد او را به خیر و ما را به سلامت.

بفرما! دوباره شده ام مثل همان موقع که توی بوفه دانشگاه نشسته بودیم پشت یک میز. همان موقع که بیخود سر می چرخاندم و مثلاً به میمون روی بسته چی توز موتوری می خندیدم. سر می چرخاندم که بله، همه چیز عادی است. سر می چرخاندم که میادا نگاهش کنم، میادا بفهمد دوستش دارم.

دسته چمدان را می گیرم می کشانمش روی زمین و می گذارم کنار در اتاق. حالا جدای از هر چیزی که ذهنم را مشغول کرده، اصلاً نمی خواهم به اینکه دارم این اتاق را ترک می کنم فکر کنم. اگر خیلی فکر کنم گمان کنم اصلاً نروم. این ماه های آخر به خاطر کرونا اتاق های خوابگاه را تک نفره کردند. همین چند ماهی که تنها بودم انگار به این اتاق وابسته تر شدم. یک قدم که اینجا برمی دارم، هزار خاطره یادم می افتد از بدبختی های پایان نامه و گیر و گورهای استادم.

اصلاً خودش چرا نماند؟ اگر دوست داشت رفاقتمان ادامه پیدا کند نمی گذاشت برود آلمان. مثل من همین جا دکتری می خواند. لابد از اینجا خوشش نمی آمد دیگر. البته، غزل بلندپرواز بود. یا چطور بگویم، انگار سطحش بالا بود. من که با غذای سلف دانشگاه عشق می کردم، می گفت چرا این نجاست را می خوری؟ پیامک می داد که بیا بوفه. حالا غذای بوفه چه توفیری داشت خدا می داند! فقط چند هزار تومان بیشتر پیاده می شدیم و همان آش را توی همان کاسه می گذاشتند روی میزهایی که رنگی تر بود. اما، بوفه انگار بیشتر به غزل می آمد. با آن کاپشن سفیدی که روزهای

می گذارم روی گاز. این چه فکری است که می کنم؟ ناسلامتی دارم می روم پیشش. آلمان هم مثل ایران زمین خداست. آنجا هم می نشینیم جای می خوریم. زمستان می شود. کاپشن سفیدش را می پوشد. البته آن کاپشن را شاید نداشته باشد دیگر. الان که تماس گرفتم می پرسیم ببینم هنوز آن کاپشن را دارد یا نه؟ اصلاً غزل با آن کاپشن یک غزل دیگر است. مطمئنم آن را دور نمی اندازد. گمان کنم به او گفته بودم که آن کاپشن خیلی به او می آید. نگفته بودم یا گفته بودم یا توی دلم بوده که بگویم!

در هر حال، وقتی رفتم آلمان می توانم به او بگویم یک کاپشن سفید بخرد. این چه کاری است دیگر؟ مگر من شوهرش هستم؟ یعنی چی که برو یک کاپشن سفید بخر؟ از این حرفها نباید بزنم. شاید غیرمستقیم به او بگویم این رنگ به او می آید.

از اینکه دوباره می خواهم مثل قبل رفتار کنم اعصابم به هم می ریزد. زیر کتری را خاموش می کنم. کی جای خواست؟ شدهام یک مجموعه از کارها و حرکات غیرمستقیم. این طوری نمی شود. آلمان که رفتم باید قضیه را جدی تر کنم. جای که می خوریم نگاهش کنم. نگوییم به به، چه خیابانهای خوشگلی دارد آلمان! نگوییم به به، عجب چایش بهتر است! این حرفها مال گذشته است. آنجا باید مدام سرنخ بدهم دستش، طوری که بفهمد ماجرا چیست. طوری که بفهمد دوستش دارم. مگر بهتر از غزل پیدا می شود؟ نمی شود.

کتری را روشن می کنم. الان جای خیلی می چسبید. می پریم و گوشه را برمی دارم. می زنم روی آیکون اسکایپ و می روم توی برنامه. بین مخاطب هام دنبال غزل می گردم. استرس دارم که مبادا آنلاین نباشد. توی ذهنم عکس پروفایلش را تصور می کنم که یک دایره سبز کوچک کنارش است. همین هم می شود. آنلاین است. یک نفس عمیق می کشم

مبارک، البته با تأخیر! کلی هم خوشحال می شود. لابد می گوید هنوز یادت هست؟ بعد دستش را می گذارد جلوی دهانش و سرش را می اندازد پایین و می خندد. مثل قبلها. من هم البته قند توی دلم آب می شود، ولی به روش نمی آورم. شاید یک لبخند بزنم. نه، همان لبخند را هم نمی زنم. می خواهم فکر کند برای خودم آدم حسابی شدهام، الکی که نمی خندم. ولی نه، کمی لبخند می زنم. فردا که بروم آنجا باید با من احساس صمیمیت کند یا نه؟ اگر نخندم فکر می کند توی این چند سالی که ایران بودهام عصبی شدهام. خودش آنجا وسط رفاه و پول و آرامش است، لابد زیاد می خندد. فکر می کند من که ایران بودهام و دائم ذهنم درگیر بوده، عصبی شدهام و روم تأثیر گذاشته. حتماً لبخند می زنم. باید مهربان باشم.

منوی برنامهها را بالاوپایین می کنم و دنبال اسکایپ می گردم. از قصد چند باری پیداش نمی کنم که زمان بگذرد و استرس کمتر شود. اگر خواب باشد چه؟ الان چه وقت خواب است؟ اینجا که ساعت ده شب است. کدام آدمی ساعت هفت و نیم می خوابد؟ خودم البته زیاد خوابیدهام این موقع. غزل ولی منظم است. یعنی بود. هنوز هم می تواند باشد. من که خبر ندارم. ولی هست، مطمئنم همان طور همه چیزش روی حساب و کتاب است؛ خوابش، خوراکش، ورزشش.

نباید می گذاشتم برود. نشستیم برای خودم یک گوشه، رفتنش را تماشا کردم. از کجا می خواست بداند من نمی خواهم او برود؟ باید حدس می زد؟ لابد باید می نشست پیش خودش می گفت از رفتارهای این رامین معلوم است که نمی خواهد من بروم. دختر بیچاره رفتارشناسی که نخوانده بود. مدام نشسته بود پای لب تاپ و داشت کد می زد.

بلند می شوم و می روم توی آشپزخانه، کتری را از آب پر می کنم و

این ایده شبیه یک بهانه است. تولد را که تبریک بگویم و فوقش بتوانم چهار تا حرف دیگر ردیف کنم پشت هم، منتظر است اصل مطلب را بگویم. می‌دانم طوری می‌شود که جفتمان منتظریم من اصل مطلب را بگویم. جو سنگین می‌شود. او که مثل قبل صمیمی نیست با من. حالا با این اروپایی‌ها صحبت می‌کند. مطمئنم رفتارش هم مثل آلمانی‌ها ماشینی شده. همین خنده‌اش توی این عکس ماشینی است. از سر اجبار دارد می‌خندد. این احمق‌ها چه بلایی سر غزل آورده‌اند؟ این دختر خیلی باحال بود. حالا مطمئنم شده مثل این آلمانی‌ها که اگر یک دقیقه بخواهم با او صحبت کنم مدام می‌گوید باید بروم دنبال کارم. می‌دانم که دیگر حوصله مرا ندارد. برای خودش دغدغه دارد. می‌خواهد پیشرفت کند. پولدار شود. آن وسط مگر جایی برای من هست؟

کتری جوش آمده. اجاق گاز را خاموش می‌کنم و می‌روم پی چای خشک. آقا او مگر ایرانی نیست؟ مگر بیست سال و خرده‌ای ایران زندگی نکرده؟ حتماً فراموش نمی‌کند چه جوری بوده. می‌داند چطور باید رفتار کند. با من که ایرانی‌ام، مثل بقیه دوروبری‌هاش رفتار نمی‌کند. نمی‌زند توی ذوقم. با من که ایرانی‌ام؟ این چه جمله‌ای بود که راجع به خودم گفتم؟ من فقط یک ایرانی‌ام؟ من دوستش هستم. مرا می‌شناسد. مثل هر ایرانی دیگری که نیستم. ممکن است آنجا هم هزار تا ایرانی دیده باشد. من با آنها فرق دارم.

یک قاشق چای خشک می‌ریزم توی قوری و آب جوش را باز می‌کنم روش. من که بروم آنجا با دوست قدیمی‌اش که مثل هر ایرانی دیگری رفتار نمی‌کند. می‌خندد، شوخی می‌کند، خاطرات دانشگاه و استادها را یادآوری می‌کند. به من می‌گوید یادت هست ادای آن استاد را درمی‌آوردی

و ناخودآگاه لبخند می‌آید روی لبم. عکسش را هم عوض کرده. یکی می‌زنم روی عکسش تا بزرگ‌تر شود. تنها نیست. ایستاده کنار چند نفر دیگر. معلوم نیست کجا؟ از این طبیعت‌های اروپایی. می‌خندد توی عکس. دستش را گذاشته روی دوش یک پسر که صاف ایستاده و نیشش باز است. دوستند لابد. دوست‌پسرش که نیست. غزل با این اروپایی‌ها نمی‌جوشد. لابد رفته‌اند گردش و تفریح، یک عکسی هم گرفته‌اند بگیریم. اصلاً اگر بیشتر از یک دوست بودند، این پسر هم دستش را می‌گذاشت روی دوش غزل. اصلاً چرا فقط دست‌های غزل روی دوش این پسر است؟ چرا غزل این عکس را گذاشته روی پروفایلش؟ حتماً دوستش دارد دیگر. طوری دستش را گذاشته روی دوشش انگار افتخار می‌کند کنار این پسر ایستاده. چه ربطی دارد؟ آن پسر هم یکی است مثل من. با هم می‌گویند و می‌خندند. هم کالسی‌اند شاید، یا همکار. من چرا با غزل هیچ عکسی ندارم؟ سه سال با هم رفیق بودیم و یک عکس نگرفتیم؛ یک سلفی حتی که بخندم توی عکس، غزل هم بخندد، یادگاری بماند.

دوباره دارم بیخود و بی‌جهت خاک می‌ریزم روی سر خودم. تا آنلاین است باید تماس بگیرم. می‌گویم تماس گرفتم تولدت را تبریک بگویم. خوب است دیگر. بعد که صحبت‌مان شکل گرفت و رفت جلو، می‌گویم دارم می‌آیم آلمان. البته می‌دانم، همین که به او بگویم تولدت مبارک، به این فکر می‌کند چرا سال‌های پیش به او تبریک نمی‌گفتم. همین فکر را می‌کند. خیال برش می‌دارد. با خود می‌گوید این رامین یک چیزی‌ش شده. یا خواهشی از من دارد یا دارد می‌آید آلمان.

چرا باید فکر کند من دارم می‌روم آلمان؟ مگر علم غیب دارد؟ ولی خیلی تابلو است که سال‌های پیش تبریک نگفتم و الآن بگویم. همه جای

خیره مانده‌ام به قوری سبزرنگی که چای توی آن دم می‌کشد. نگاه کن تو را به خدا، ملت می‌روند آلمان و انگار نه‌انگار که دوست و آشنایی بوده! من انگیزه‌ام شده دختری که نمی‌دانم اصلاً مرا یادش هست یا نه. من خیلی ساده‌ام. زندگی‌ام واقعاً نافرمان است. می‌دانم اگر همین فکر کردن به غزل نباشد، حاضرم زندگی تمام شود. آخر چقدر یک نفر می‌تواند تباہ باشد! مردم برای چی زندگی می‌کنند، من برای چی؟ این چهار سال که به او فکر کردم کجا را گرفتم؟ چی نصیبم شد؟ هر جا رفتم، هر کار که کردم، همه‌اش غزل را دیدم. رفتم یک لباس بخرم، رفتم یک کتاب بخرم، توی ذهنم می‌آمد غزل این را دوست دارد؟ بعد به خودم می‌گفتم آقا جان، یارو اصلاً ایران نیست! رفته. نیست. بعد به کل حس‌وحال خرید از بین می‌رفت. یک چیزی می‌خریدم. مهم نبود چی.

نمی‌دانم... نمی‌دانم. چون هنوز غزل را دوست دارم کسی وارد زندگی‌ام نشده، یا چون کسی وارد زندگی‌ام نشده، هنوز غزل را دوست دارم. تمام وقتم توی این اتاق به همین ندانستن‌ها می‌گذرد. نباید این‌طور باشد. به خدا نباید این‌طور باشد زندگی. درست نیست.

یک لیوان برمی‌دارم. چای باید دم کشیده باشد. چی درست است؟ اینکه برای پول و کار و موقعیت جوش بزخم درست است؟ باید مثل این قراضه‌ها زندگی کنم که صبح پا می‌شوند فکر این‌اند که امروز خودم را تو چشم کی جا کنم؟ یا مثل اینها که تا ده شب سر کارشان می‌نشینند پشت سیستم و فکر می‌کنند خبری است؟ یا مثل این پسرپارکی‌ها که به خیالشان در روز مخ ده نفر را می‌زنند و خوشحال اسپیکر دست می‌گیرند و راه می‌روند؟ اینکه من از یک دختر خوشم آمده و فکرم مشغولش شده، شده‌ام کسی که زندگی کردن بلد نیست؟ نه، من هم برای خودم کسی هستم.

و می‌خندیدیم؟ به من می‌گوید یادت هست صبح امتحان دوتایی کله‌پاچه خوردیم؟ یا هر کسی که این خاطرات را نداشته.

این یارو آلمانی که توی عکس می‌خندد، فوق فوقش برای غزل یک قهوه خریده باشد. اینها خسیس‌اند. من مطمئنم غزل اصلاً با اینها راحت نیست. البته اگر راحت نبود که دستش را نمی‌انداخت روی شانه‌اش این یارو. معلوم است از این پسر خوشش می‌آید. صورتش را شش تیغ کرده و موهای خرمايي‌اش را صاف به یک سمت سرش خوابانده. من هم از این پسر خوشم آمده، غزل که جای خود دارد.

ولی من که از جزئیات ماجرا با خبر نیستم. نباید توی ذهنم پیازداغش را زیاد کنم. فعلاً یک تماس می‌گیرم، یک تماس ساده. صحبت می‌کنیم و تولدش را به او تبریک می‌گوییم. شاید شانس یار بود و خودش پرسید که قصد ادامه تحصیل توی اروپا را نداری؟ بعد من خودم را می‌زنم به آن راه و طوری که اصلاً نمی‌خواستیم به کسی بگوییم و فقط دارم به او می‌گوییم، یک چیز کوچکی می‌گوییم که کنجکاو شود.

همان اول صاف نمی‌گوییم دارم می‌آیم آلمان. یک چیزی می‌گوییم که سر قضیه باز شود. بعد خودش از من بپرسد. من هم طفره بروم و آخرش بگویم که بله، دارم می‌آیم همان جا. این جور طبیعی است. نباید سخت بگیرم. قطعاً همین که می‌گوییم می‌شود. می‌دانم دیگر، هر وقت نگران بودم نگرانی‌ام بیجا بود. الآن هم بیهوده نگرانم. دارم وقت تلف می‌کنم. باید تماس بگیرم. امشب اگر ختم به خیر شود، همه چیز عالی پیش می‌رود. صبح خوشحال می‌روم فرودگاه. الآن اگر تماس نگیرم، توی دلم می‌ماند و صبح، پنجر از خواب پا می‌شوم. اوقاتم که تلخ باشد، سفر بهم نمی‌چسبد. صدای غزل را که بشنوم، ببینمش، انگیزه می‌گیرم.

قوری را کج می‌کنم و برای خودم چای می‌ریزم. لااقل هر چه که هست من با خودم تعارف ندارم. خوب و بدم را قبول دارم. غزل هم این را می‌داند. آخر او هم مثل من است. ساده است. یعنی ساده بود. الآن را نمی‌دانم. آن دوران دانشگاه همیشه با این گربه‌ها صحبت می‌کرد. بیسکوییت درمی‌آورد از کیفش، می‌نشست کنارشان و با هم بیسکوییت می‌خوردند. تا آن موقع به یک گربه حسودی‌ام نشده بود. گربه می‌دید که غزل هم دارد بیسکوییت می‌خورد لامصب اشتهاش بیشتر می‌شد.

غزل این طوری بود. پاییز که می‌شد می‌گفت دیشب دعا کرده‌ام باران بگیرد، می‌دانم باران می‌گیرد. بعد عصری باران می‌گرفت. می‌گفت دیدی خدا چقدر دوستم دارد؟ اصلاً خیلی دختر خوبی بود. دل آدم که صاف باشد همیشه صاف می‌ماند. حالا توی ایران باشد یا توی آلمان، فرقی نمی‌کند. یک جرعه چای می‌خورم. راستی ساعت چند شده؟ یازده است. این حباب سبز کنار عکسش هم رفته. دیگر آنلاین نیست. من هم باید بخوابم و گرنه از پرواز فردا جا می‌مانم. لیوان چای را خالی می‌کنم توی ظرفشویی و به سمت تختم قدم برمی‌دارم. چقدر خوب شد تماس نگرفتم. بهتر است وقتی رفتم آلمان و جا افتادم، سراغش را بگیرم. آنجا که باشم بهتر است. مثل این‌هایی که هول شده‌اند به‌نظر نمی‌رسم.

آن موقع آنجا هستم و طبیعی است که بخوام ببینمش. مثل یک اتفاق طبیعی که در زنجیره‌ای از اتفاقات طبیعی دیگر و به‌دنبال آنها رخ می‌دهد. به‌نظرم این طوری راحت‌تر می‌توانیم صحبت کنیم و یادی از قدیم‌ها کنیم. قول می‌دهم قضیه را جدی‌تر کنم. بیشتر ببینمش. اگر فرق کرده بود، تعارف که نداریم، به او می‌گویم غزل جان، یک خواهشی دارم، مثل روزهای قبل باش! این طوری خیلی بهتر است.

ندا

آب ردّ پاهای کوچکش را محو می‌کند. دستش را سفت گرفته‌ام. راه می‌رویم و خط موج‌ها را دنبال می‌کنیم. روبه‌رویم را که نگاه می‌کنم، ساحل به‌نظر بی‌انتهای می‌رسد. چند ساعتی است فقط صدای خنده می‌شنوم. صدای خنده‌های دخترم. صدایی مثل کشیدن آهن پاره روی آسفالت. این صداها سرم را داغ می‌کنند. آن قدر که مغزم درون جمجمه‌ام می‌جوشد. آن قدر که صدای خراش برداشتن چربی‌های مغزم را می‌شنوم.

عقب را که نگاه می‌کنم، می‌بینمشان. می‌خندند و دنبالان می‌آیند. یکی عروسکش را توی هوا می‌رقصاند. دیگری هر از گاهی یک گوشه می‌نشیند و با شن‌ها بازی می‌کند. یکی دامنش را می‌گیرد بالا که آب به دامنش نگیرد. می‌خندند و دنبالان می‌آیند. نمی‌دانم چند نفرند. فقط می‌دانم همگی یک شکل دارند، همگی یک نفرند، همگی دخترم هستند، آرزو.

ندا اصرار داشت اینجا را بگیریم. یک ویلا درست کنار آب. کار این ویروس که بالا گرفت، تعطیل‌مان کردند. ندا گفت قرنطینه را برویم شمال. گفت توی تهران دلم می‌پوسد. دوسه ماهی می‌شود که اینجا بمانیم. می‌بینمش که دارد توی حیاط ورزش می‌کند. متوجه من نمی‌شود. هدیه‌ت گذاشته روی گوش‌هاش و بالاوپایین می‌پرد. می‌روم نزدیک‌تر. چشم‌هام را تیز می‌کنم و روی گردنش دنبال زخم می‌گردم. همین که زخمی نیست خیالم راحت می‌شود. این ندای واقعی نیست. ندای واقعی روی گردنش جای زخم داشت. کمی احساس سبکی می‌کنم. نباید از خانه خارج شود.

...

بیرون طوفان است. دریا موج دارد. آن قدر که صدایش می‌آید توی خانه. اتاق نشیمن یک پنجره بزرگ دارد رو به دریا. خودم گفتم درستش کنند. از بچه‌گی عاشق پنجره‌های بزرگ بودم. کنار پنجره از این درخت‌ها دارد که شاخه‌های بزرگ دارند. اسم این درخت‌ها را هیچ‌وقت نفهمیدم. هر چه که هستند باید قطعشان کنم از بیخ. چون باد که می‌وزد شاخه‌ها محکم می‌خورند به شیشه پنجره. نمی‌دانم تأثیر هواست یا نه، اینکه ندا فرو رفته توی مبل و انگشت‌های دستش را می‌پیچاند بین هم.

«آرزو کجاست؟»

دوباره همین سؤال را می‌پرسد. سه روز است که می‌پرسد. می‌گویم:

«بردمش پیش مادرم.»

«دروغ می‌گویی.»

«باز قسم بخورم؟»

انگشت‌هاش قرمز شده. «موبایلم را کجا گم‌و‌گور کرده‌ای؟ بده،

می‌خواهم با دخترم صحبت کنم.»

اما آرزویی که دستم را گرفته، عقب را نگاه نمی‌کند. با من قدم برمی‌دارد و می‌گذارد موهایش توی باد سر بخورند. صدایشان را نمی‌شنود. اصلاً آنها را نمی‌بیند. می‌ایستیم. برمی‌گردیم سمت دریا. آرام‌آرام راه می‌افتیم توی آب. آرزو می‌خندد. همه‌اش می‌گفت مامان اجازه نمی‌دهد برود توی آب. حالا خوشحال است که آزادانه می‌تواند هر چقدر که خواست آب‌تنی کند. صدای ترک خوردن جمجمه‌ام را می‌شنوم. حتم دارم مغزم آتش گرفته. عقب را نگاه می‌کنم. آرزوهای دیگر ایستاده‌اند، اما هنوز می‌خندند. نمی‌آیند توی آب. ما ولی می‌رویم. جلو و جلوتر. آرزویی که دستم را گرفته دست‌وپا می‌زند. جیغ می‌زند. نباید صدایش دربیاید. سرش را زیر آب نگه می‌دارم و می‌روم جلوتر. کم‌کم شن‌ها زیر پام را خالی می‌کنند. می‌ایستم، می‌ایستم، می‌ایستم تا اینکه بدنش شل می‌شود.

آب تا گردنم بالا آمده. می‌رود توی دهانم و زبانم شور می‌شود. آرزو دیگر دست‌وپا نمی‌زند. صدای خنده‌ها قطع می‌شود. سر می‌چرخانم سمت ساحل. نمی‌بینمشان. ساحل خالی است. هیچ صدایی نیست. دیگر آن پیکره‌هایی را که مثل دخترم بودند نمی‌بینم. سرم خنک‌تر می‌شود. نفس می‌کشم. آرزو را کنارم می‌بینم که بی‌وزن توی آب پرواز می‌کند. قدم برمی‌دارم سمت ساحل. شاید بعداً توی ساحل پیدایش کردم. شاید هم آب او را با خود ببرد.

...

آسمان را ابر گرفته؛ سیاه و خاکستری. انگار وسط روز، شب شده باشد. زانوهایم درد نمی‌گرفت بیشتر راه می‌رفتم. برای خودم می‌پلکیدم. روی شن‌های سفت نزدیک ساحل، یا روی ماسه‌های سست نزدیک بوته‌زار. مجبورم بروم سمت خانه.

می‌روم آشپزخانه. چای می‌ریزم. برمی‌گردم پشت در. «ندا خانم، عزیزم! باز نمی‌کنی چای بخوریم با هم؟» صدایی نمی‌آید. هیچی. انگار اتاق خالی است. دوباره در می‌زنم. «چای که دوست داشتی!»

سینی چای را می‌گذارم روی زمین. در می‌زنم. صدایش می‌کنم. در می‌زنم. گوشم را می‌چسبانم به در. صدای باز شدن پنجره را می‌شنوم. دوسه باری دستگیره در را سفت فشار می‌دهم به پایین و چند باری با پهلوی می‌کوبم به در. فاصله می‌گیرم و تمام هیکلیم را می‌اندازم روی در. یکی از لولاها می‌شکند، اما در باز نمی‌شود. می‌ایستم. چند نفس می‌کشم و با لگد می‌خوابانم روی در. می‌بینم که از چارچوب جدا می‌شود و به آن سمت سقوط می‌کند روی زمین.

باد می‌زند توی صورتم. ایستاده دم پنجره و زل زده توی چشم‌هام. سریع دست می‌گیرد به لبه پنجره و خودش را می‌کشد بالا. زود می‌پریم و پاهاش را می‌گیرم. بالاتنه‌اش از پنجره آویزان است و جیغ می‌زند. باد زوزه می‌کشد. جیغ‌هاش مثل تیغ فرو می‌روند توی مغزم. دست می‌برم و بازویش را سفت می‌گیرم. بعد می‌کشمش داخل. دست‌هاش را می‌گیرد به لبه پنجره و مقاومت می‌کند. کمرش را سفت با دست‌هام می‌چسبم و می‌کشمش توی اتاق. می‌افتد جلوی پام. مثل گنجشک نفس نفس می‌زند. پنجره را می‌بندم. زیر بغلش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. می‌نشانمش روی تخت. خودم هم می‌نشینم کنارش. صبر می‌کنم نفسم جا بیاید. فقط صدای نفس کشیدن می‌شنوم. هوا می‌رود داخل، می‌آید بیرون. می‌رود داخل، می‌آید بیرون.

دست می‌کشم به موهاش. دانه‌دانه تار موهاش را بین انگشت‌هام می‌گیرم و می‌گذارم روی شانه‌اش. بعد خیره می‌شوم به جای زخم روی

«گذاشته‌امش جایی. گفتم کمی تنها باشیم. مثل اوایل.»

«لااقل در خانه را باز کن بروم بیرون هوا بخورم!»

سکوت می‌کنم. شاخه‌ها می‌کوبند به شیشه. صدایش را می‌شنوم. زیر لب برای خودش زمزمه می‌کند. دعا یا چیزی مثل دعا. از روی مبل بلند می‌شود و می‌گوید: «خسته‌ام!» بعد دست‌هاش را می‌گیرد روی سرش و جیغ می‌زند: «خسته‌ام!»

صدایش چند بار توی خانه تکرار می‌شود. چشم‌هاش از بس نخوابیده قرمز شده. رگ‌های قرمز روی تخم چشم‌هاش از این فاصله مشخص است. می‌گویم: «از چی عزیزم؟»

«تو یک غلطی کرده‌ای، به خدا یک غلطی کرده‌ای!»

می‌گویم: «این چه طرز صحبت است؟»

قدم برمی‌دارد. می‌گوید: «داری دیوانه‌ام می‌کنی رضا، بگذار بروم بیرون!» می‌ایستد روبه‌رویم. دوباره گردنش را نگاه می‌کنم و مطمئن می‌شوم جای زخم داشته باشد. خودش است. به گریه می‌افتد. دوسه باری پاهاش را به زمین می‌کوبد و می‌رود سمت اتاق خواب. صدای قدم‌هاش را می‌شنوم که از راهرو می‌گذرد. محکم در را می‌بندد. بیشتر گریه می‌کند. می‌روم دهانم را می‌چسبانم به در و می‌گویم: «اینکه نشد وضع ندا، همه‌اش گریه می‌کنی!» چیزی نمی‌گوید. می‌نشینم پشت در. پاهام را دراز می‌کنم و صدای هق‌هق و دماغ‌بالاکشیدن‌هاش را می‌شنوم. سرش را می‌کوبد به در و اسمم را صدا می‌کند. می‌گوید دلش برای آرزو تنگ شده.

دوست دارم همه چیز را به او بگویم. بگویم چرا گردنش را گاز گرفتم. بگویم خواستم فقط خودم بروم توی آب اما شهامتش را نداشتم. ساکت می‌شود. صدای قدم‌هاش را می‌شنوم که توی اتاق راه می‌رود.

گردنش. صدایش می کنم: «چرا جواب نمی دادی؟»

دست می برم زیر چانه اش و صورتش را می چرخانم سمت خودم. چند تار مو چسبیده به پیشانی خیسش و با چشم های نیمه باز نگاهم می کند. اشک روی گونه هاش خشک شده. از آشپزخانه صدایی می شنوم. صدای ظرف هاست. باز سروکله شان پیدا شد.

ندا واکنشی نشان نمی دهد. نمی شنود، مثل آرزو.

می ایستم و می روم سمت پذیرایی. به آخر راهرو که می رسم، تکیه می دهم به دیوار و سرم را خم می کنم. یک ندا توی آشپزخانه ظرف می شوید. اخم کرده و با خودش حرف می زند. سر می چرخانم سمت اتاق خواب و می بینم هنوز روی تخت نشسته.

صدای نفس هاش از زیر پام می آید. نشسته، تکیه داده به دیوار و دست هاش روی صفحه گوشی می جنبد. پشت هم پلک می زند.

تلویزیون روشن می شود. برمی گردم، می بینم دارد سریال نگاه می کند. چند بادام گرفته توی دستش و می اندازد توی دهانش. بعد شروع می کند به جویدن. می جود. تا آخرش می جود. صدای جویدنش درست مثل صدای ترک جمجمه ام است. بازیگر توی تلویزیون پشم سینه اش را ریخته بیرون و چاپلوسی دختره را می کند. زبانش توی دهانش خوب جابه جا نمی شود. درست بلد نیست صحبت کند. فقط سینه اش پشم دارد، همین!

می روم و کنترل را از دست ندا می کشم. تلویزیون را خاموش می کنم. اخم می کند و می گوید: «چه شده باز؟» بعد دست دراز می کند و کنترل را کش می رود. آن یکی ندا از آشپزخانه داد می زند: «رضا این قرص های من کجاست؟» مچ دستش را گذاشته روی پیشانی اش و قدم برمی دارد.

می گویم: «نمی دانم.»

«تو که برنداشتی؟»

توی سرم چند نفر تکرار می کنند، تو که برنداشتی؟ تو که برنداشتی؟ از بیرون در ورودی خانه صدای خش خش نایلون می آید. سریع اما بی سروصدا می پریم پشت در و از سوراخ بیرون را نگاه می کنم. ندا ایستاده و دارد دسته کلیدش را تکان می دهد. همان موقع، حلقه اش را از جیب مانتویش درمی آورد و می کند توی انگشتش. کلید می اندازد توی قفل ورودی خانه.

سریع می روم توی آشپزخانه. در صدا می کند و باز می شود. ندا را می بینم که با دو کیسه خرید می آید تو. کیسه های توی دستش خش خش می کنند. مدام تکانشان می دهد، خش خش. خش خش. عرق کرده. عرق تازه. کفش هاش را می کند و می گوید: «سلام.»

صدایش از پشت ماسک فرق می کند. مثل صدایی است که زیر آب بشنوی. صدای بازیگر سریال توی گوشم می پیچد. می گوید دخترعمه اش را نمی خواهد و دلش پیش یک زن چهل و خرده ای ساله گیر کرده. نمی دانم چرا داد می زند. قاب بعدی برای پدرش است. این را حفظم. بفرما، این هم از پدرش. سینه پدرش بیشتر پشم دارد. می زند تو گوشش. محکم. می گوید فقط باید به دخترعمه ات فکر کنی، همین!

ندای روی مبل می گوید: «رضا بیا، جالب شده!» دراز کشیده روی مبل و با موهاش ور می رود. بادام را از این دست می اندازد توی دست دیگرش. کنار گوشم صدایش می آید: «سبزی قورمه خریدم. همان که دوست داری.» بعد دست می کشد روی صورتم. تلخی قورمه سبزی روی زبانم می خزد. ماسک روی صورتش را درمی آورد و با یک دست مقنعه اش را می کند و می اندازد روی آویز. چشم هاش اشک دارند. می رود سمت یخچال و شروع می کند گذاشتن پنیر و کره توی یخچال. آن یکی هم بغلش دارد کابینت ها را

کرده. یکی دیگر ماهی‌تابه توی دستش گرفته و از آشپزخانه درمی‌آید. می‌گذاردش روی میز. می‌گوید: «بیا». بعد چهارزانو می‌نشیند کف زمین. دست‌هاش را به هوا دراز می‌کند و یک نفس عمیق می‌کشد. چشم‌هاش را می‌بندد و همین‌طور ثابت می‌ماند. روغن توی ماهی‌تابه جلزولز می‌کند. «من حاضر شدم، پاشو!»

دکمه‌های مانتویش را یکی‌درمیان بسته و روبه‌روم ایستاده. سرم را می‌گذارم روی بازوی ندا. بوی شیرین پارچه‌ی تیشرتش را می‌شنوم. حس می‌کنم به اندازه‌ی همین روزنه‌های روی پارچه‌ی لباسش کوچکم. آن‌قدر کوچک که باد می‌تواند مرا با خود ببرد. شانسهام را تکان می‌دهد. «پاشو دیگر!»

بازوهام را می‌برم سمت صورتش که از روی پاهام کنار برود. می‌ایستم. نگاهشان می‌کنم. هر یک از نداها برای خودشان چیزی می‌گویند. دیوارها می‌لرزند. شاخه‌ها می‌کوبند. آب جوش از کتری سرریز می‌کند. خانه پر از صدا شده. احساس می‌کنم ترک جمجمه‌ام آرام‌آرام بیشتر می‌شود. هر جا را که نگاه می‌کنم، چهره‌هایی شبیه به هم توی لباس‌های مختلف می‌بینم. ده‌ها نسخه از ندا که هیچ‌کدام جای زخم روی گردنشان نیست. همه‌شان با من کار دارند. صدام می‌کنند. حتی آنهایی که سرشان گرم خودشان است، صدام می‌کنند. کارم دارند.

سردی سرامیک آشپزخانه را کف پاهام حس می‌کنم. یک چاقو برمی‌دارم. می‌روم سمت اتاق خواب. توی راهرو، عقب را که نگاه می‌کنم، می‌بینم‌شان. دنبالم می‌آیند و صدا می‌کنند. دهانشان باز بسته می‌شود. نمی‌دانم چند نفرند. همدیگر را کنار می‌زنند و هجوم می‌آورند. کم‌کم صدای زوزه‌ی توفان را می‌شنوم. پنجره‌ی اتاق خواب باز است. همه جا بوی دریا گرفته.

زیرورو می‌کند. دولا راست می‌شود. انگشت‌های دستش را می‌پیچد بین هم. ندا از جلوی تلویزیون سرش را بلند می‌کند. «رضا ببین جای آماده نشد؟» روی اجاق را نگاه می‌کنم. شعله‌ی زیر کتری تا آخر زیاد است. آتش شعله می‌کشد. در یخچال را می‌بندد و شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌های مانتویش. «بیرون خیلی خلوت شده. یک تاکسی هم پیدا نمی‌شود. همه جا حرف این کروناست. دست این آقای سیامکی درد نکند. توی فروشگاه همدیگر را دیدیم. من را رساند تا اینجا.»

بعد مانتویش را فرو می‌کند توی لباسشویی. می‌گوید: «اگر قرار است همه‌اش توی خانه باشیم، برویم شمال. آنجا دریا هست. بهتر است. اینجا دلم می‌پوسد.»

نگاهم نمی‌کند، صاف می‌رود سمت حمام. آن یکی بهانه می‌گیرد که برویم من قرص بخرم. صدای دوش آب با صدای بازیگر قاطی می‌شود.

«الآن حاضر می‌شوم برویم قرص بگیریم خب؟ رضا با توام!»

سر تکان می‌دهم و تأیید می‌کنم. قدم برمی‌دارم. می‌نشینم روی میل. یکی دیگر از اتاق آرزو می‌آید بیرون. «باید یک رنگ به این اتاق بزنیم!» چند تار مویش را با انگشت می‌پیچاند به هم و قدم برمی‌دارد سمتم. می‌نشیند روی پاهام. «قبول داری؟»

نگاهش می‌کنم. ماتیک زده. بغل چشم‌هاش هم خط دارد. صداها زیادتر می‌شود. سرم دوباره داغ شده. پیام بازرگانی پخش می‌شود. دوباره داد می‌زنند. آهنگ پخش می‌کنند. همان‌طور که بادام زیر دندان‌ش له می‌شود می‌گوید: «رضا چرا از اینها نمی‌گیری برای خودت؟ شنیده‌ام خیلی تأثیر دارد.»

صدای خرد شدن بادام می‌خورد به دیوارهای خانه و می‌رود توی گوشم. ندا توی بغلم لب‌ولوچه‌اش را کج کرده و آن سمت را نگاه می‌کند. قهر



ندایی را که روی گردنش جای زخم داشت نمی بینم. چشم می چرخانم
اما نیست. رفته. احساس می کنم جمجمه ام باز شده و مغز آتش گرفته ام
از لابه لاش بیرون می زند. صدها انگشت را حس می کنم که روی ستون
فقراتم حرکت می کنند.

دل آرام میرزا آقا هستم. زاده ۱۳۶۸ در بابل، شهر بهارنارنج.

ادبیات به باور من در کنار هنر، امکانی ست برای آفرینش و گریزی برای
تاب آوری در روزگار کنونی. من این موهبت را در سنین پایین با شعر کلاسیک
شناختم. این شناخت برای من گشایشی بود به جهانی اعجاب آور؛ جهانی که من
را با خود تا جایی پیش برد که این روزها رمانی در دست نوشتن دارم. در این رمان
قصه زنانگی رنگ پریده ای را خواهید خواند که در جستجوی رستگاری، آخرین
تکه های ذهن راوی را می کاود.

اینستاگرام من: [delaram_mirzaaqa_official](https://www.instagram.com/delaram_mirzaaqa_official)

آخر هفته

نگاهی به ناخن‌هایش انداخت. دیشب آنها را یکی‌یکی کوتاه و مرتب کرده بود و با حوصله لاک زده بود. همه‌شان بنفش بودند و براق، به‌جز ناخن انگشت سبابه دست راستش که از بقیه کوتاه‌تر بود. قسمتی از لاکش هم کنده شده بود.

دست‌هایش را در جیب مانتوی آبی‌رنگ و گشادش فرو برد و دوباره از پنجره ماشین به بیرون خیره شد؛ به طبقه دوم ساختمانی که ماشین جلوی درش پارک شده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا. از این پایین که نمی‌شد چیزی را دید. نفسش را که انگار ساعت‌ها در سینه حبس مانده بود، بیرون داد و گفت: «تو این یک سالی که می‌شناسمش زن نداشته، یک‌هفته‌ای زن دار شده! باور کن یک جای کار می‌لنگد حسن. حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.» دست چپش را از جیبش درآورد و آرام چند ضربه به پشت حسن زد. «دارم با تو حرف می‌زنم‌ها! سرت را از آن

گوشی‌اش را از کیف‌دستی بزرگش بیرون آورد و با انگشت اشاره‌اش که خون افتاده بود، اولین شماره لیست تماس‌های اخیر را گرفت.

«الو، سِد مهدی، کجا ماندی پس؟»

«داریم می‌آییم.»

«بابا ما توی ماشین هلاک شدیم از گرما!»

صدای حسن بلند شد. «داداش بیخود می‌گویی، همه شیشه‌ها پایین است. هوا خیلی هم عالی است!»

«آبجی شهره به حسن بگو دو دقیقه بیاید زیر پنجره. من سویچ را می‌اندازم تا ماشین را روشن کند و برایت کولر را بزند.»

«حسن که همه‌اش حواسش به گوشی است. تو زودتر بیا پایین!»

«می‌آییم. داریم وسایلمان را جمع می‌کنیم.»

«دیر شد. پس کی می‌خواهیم راه بیفتیم.»

«الآن می‌آییم. فعلاً.»

«مهدی!»

«بله!»

«می‌گویم تو بیا پایین کارت دارم.»

دوباره صدای حسن بلند شد. «ولش کن شهره، خجالت بکش! ده دقیقه هم نشده که رفته بالا. سید، داداش گوش نکن به حرفش!»

«آه، تو چه می‌گویی؟ به گوشی‌ات برس! مهدی نمی‌آیی پایین؟»

«وسایل را جمع کنیم می‌آییم.»

«چهار تا سیخ و یک زیرانداز که بیشتر نیست، خودش جمع می‌کند. تو بیا پایین کار مهمی دارم.»

«حالا می‌آییم صحبت می‌کنیم. فعلاً.»

گوشی بیاور بیرون.»

حسن خودش را روی صندلی کنار راننده کمی جابه‌جا کرد و به سمت عقب برگشت. «ها؟ بله؟»

«می‌گویم تو حرفش را باور می‌کنی؟»

«حرف کی را؟»

«سِد مهدی را دیگر.»

«ول کن شهره! به من و تو چه؟ می‌خواهیم این آخر هفته‌ای دور هم خوش باشیم. حضرت عباسی زهرمارمان نکن!»

«یعنی چی؟ نباید بدانیم با کی نشست و برخاست می‌کنیم؟»

حسن با چشم‌غره سرش را برگرداند و دوباره به پشتی صندلی تکیه داد.

کمی در صندلی فرو رفت و همان‌طور که با گوشی‌اش مشغول بود، جواب داد: «با آ سِد مهدی بیجاری و خانومش.»

«خانومش؟ چقدر ساده‌ای تو! دارد به‌مان دروغ می‌گویی.»

«کی؟»

«آ سِد مهدی بیجاری.»

«خب بگوئید. ما هم باور می‌کنیم، اصلاً عَرَعَر، ول کن شهره!»

«باشد. مثل همیشه گور پدر من! به همان گوشی‌ات برس.»

دوباره به پنجره طبقه دوم خیره شد؛ به زیر پرده‌های سفید و ضخیمی که تکان نمی‌خورد. گوشه ناخن انگشت سبابه دست راستش را به دندان گرفت و آرام با خودش زمزمه کرد: «اصلاً انتظار نداشتیم به من هم دروغ بگویی آقا مهدی! آن هم بعد از این همه مدت. آخر چطور توانستی؟»

گوشه ناخنش را از بین دندان‌های نیشش بیرون کشید و با صدای خفهای گفت: «این‌طوری نمی‌شود.»

«صبر کن یک دقیقه، قطع نکن!»
 پیاده شد و کمی از ماشین فاصله گرفت. «داستان این زن چیست؟»
 «کدام زن؟»
 «همینی که می‌گویی زنت است دیگر. دوست‌دختر جدید است نه؟ از همان یک‌ماهه‌ای‌ها؟ راستش را بگو!»
 «نه.»
 «پس چی؟ به من راستش را بگو! می‌دانی که می‌توانی همه چیز را به من بگویی.»
 «الآن می‌آییم پایین.»
 «بعداً برای پیچاندنش به کمکم احتیاج پیدا می‌کنی‌ها! بعداً خودت را لوس نکنی، نگویی آبجی شهره این یکی را هم دک کن برود!»
 «این حرف‌ها چیست؟ یک موقع جلوبیش از این حرف‌ها زنی! این یکی شوخی بردار نیست‌ها شهره! زنم است، می‌فهمی؟»
 «چه می‌گویی؟ بلندتر حرف بزن! اصلاً صدایت را نمی‌شنوم.»
 «نه آنجا قلیان داریم. فقط باید سر راه تنباکو بگیریم.»
 نگاه شهره به تماس پایان‌یافته مات ماند. به خودش آمد دید دهانش مزه خون گرفته. ناخنش را که به گوشت رسیده بود سریع از دهانش درآورد. پوسته کنده‌شده را با کمی آب دهان به بیرون تف کرد و به سمت ماشین به راه افتاد. سرش را از پنجره جلویی ماشین تو برد.
 «می‌بینی حسن!»
 حسن هراسان گوشی را زیر رانش پنهان کرد و با چشم‌های گردشده پرسید: «چی شده؟»
 «تا به حال سابقه نداشت تلفن را روی من قطع کند.»

با کف دستش پیشانی بلند و خیس از عرق شهره را به عقب هل داد.
 «بگذار نفس بکشیم! کی؟»
 «سد مهدی دیگر.»
 «اووه، یک جوری می‌گویی سابقه، انگار ده سال است می‌شناسیمش. همه‌اش یک سال بیشتر نیست که باهاش شریک شده‌ایم. تو هم نمی‌دانم چرا آمده‌ای این وسط مثل نخود همه‌اش!»
 «نخود خودتی‌ها، آقای شریک! شریک به کسی می‌گویند که پول وسط گذاشته باشد نه تو.»
 «برو بابا، تو چه می‌فهمی شراکت چیست! بعدش هم سیخ و زیرانداز چیست که می‌گویی، آبروی آدم را می‌بری؟ مگر داری با دایی جانت می‌روی سیزده‌به‌در؟ آنها آنجا همه چیزشان مجهز است. باریکیو دارند، فهمیدی؟»
 «باشد، من پایین شهری.» چشم‌غره‌ای کرد و سوار ماشین شد.
 «چه‌ت شده شهره؟»
 «بی‌خیال، حوصله تو یکی را ندارم.»
 «دارم کم‌کم بهت شک می‌کنم‌ها! بابا طرف کنار زنش است، تو هم‌هی سین جیمش می‌کنی. قطع کرده که برایش دردرس نشود. همین!»
 «زنش نیست.»
 «باشد، نباشد. به من و تو چه؟»
 «مطمئنم که نیست. خودش تا حالا هزار بار به من گفته که اصلاً زن نمی‌گیرد.»
 حسن همان‌طور که از آیینی‌ی جلو چشم‌های گودافتاده شهره را می‌پایید، با پوزخند جواب داد: «خب، چون یکی داشته.»

«صبر کن یک دقیقه، قطع نکن!»
 پیاده شد و کمی از ماشین فاصله گرفت. «داستان این زن چیست؟»
 «کدام زن؟»
 «همینی که می‌گویی زنت است دیگر. دوست‌دختر جدید است نه؟ از همان یک‌ماهه‌ای‌ها؟ راستش را بگو!»
 «نه.»
 «پس چی؟ به من راستش را بگو! می‌دانی که می‌توانی همه چیز را به من بگویی.»
 «الآن می‌آییم پایین.»
 «بعداً برای پیچاندنش به کمکم احتیاج پیدا می‌کنی‌ها! بعداً خودت را لوس نکنی، نگویی آبجی شهره این یکی را هم دک کن برود!»
 «این حرف‌ها چیست؟ یک موقع جلوبیش از این حرف‌ها زنی! این یکی شوخی بردار نیست‌ها شهره! زنم است، می‌فهمی؟»
 «چه می‌گویی؟ بلندتر حرف بزن! اصلاً صدایت را نمی‌شنوم.»
 «نه آنجا قلیان داریم. فقط باید سر راه تنباکو بگیریم.»
 نگاه شهره به تماس پایان‌یافته مات ماند. به خودش آمد دید دهانش مزه خون گرفته. ناخنش را که به گوشت رسیده بود سریع از دهانش درآورد. پوسته کنده‌شده را با کمی آب دهان به بیرون تف کرد و به سمت ماشین به راه افتاد. سرش را از پنجره جلویی ماشین تو برد.
 «می‌بینی حسن!»
 حسن هراسان گوشی را زیر رانش پنهان کرد و با چشم‌های گردشده پرسید: «چی شده؟»
 «تا به حال سابقه نداشت تلفن را روی من قطع کند.»

«آه، بس کن دیگر مسخره! وقت گیر آوردی؟ می‌گذارم می‌روم ها.»
 «غلط کردم، غلط کردم! چرا این طوری شده‌ای شهره؟ نمی‌شود دو
 کلمه با تو حرف زد.»

«حوصله شوخی ندارم. این همه اینجا کاشتندمان، حالا لابد وقتی
 آمدند باید فیس و افاده خانم را جمع کنیم.»

«چه ربطی دارد؟ چرا من هر چه می‌گویم تو ربطش می‌دهی به این
 موضوع؟ اصلاً تو از کجا می‌دانی افاده‌ای است؟ مگر دیدی‌اش؟ شهره چرا
 این قدر جلوی این یکی جبهه گرفته‌ای؟ تو که با قبلی‌ها خیلی رفیق بودی.»
 «پس تو هم قبول داری که این هم مثل همان قبلی‌هاست. تاریخ
 انقضایش که برسد بای بای.»

«این یکی فرق می‌کند. به پیر، به پیغمبر زنش است. آن هم عقدی. ول
 کن این خانم مارپل بازی‌ات را!»
 «پس تا حالا کدام گوری بوده؟»

«قهر بودند. چه می‌دانم، با هم مشکل داشتند. لابد حالا آشتی کرده‌اند.
 مگر من و تو تا حالا کم با هم قهر کرده‌ایم؟»

«ساده‌ای‌ها! مگر می‌شود یک سال با هم قهر بوده باشند؟»

«به گمانم بیشتر از یک سال است.»

«پس چرا طلاق نگرفتند؟»

«چه می‌دانم، لابد نشده که بشود.»

«چرا قهرشان این قدر طولانی بوده؟ چقدر ساده‌ای تو که این حرف‌ها
 را باور می‌کنی!»

«چه می‌دانم؟ اصلاً به ما چه! ما می‌رویم تفریحمان را می‌کنیم. هر

خری می‌خواهد باشد.»

«تا حالا دیدی‌اش؟ زنک را می‌گویم.»

«خانم دکتر را؟ یک بار دیده‌امش. دختر متینی است.»

«خانم دکتر؟ عقی! حتماً آمپول زنی چیزی است.»

«منظورم از آن دکترها نیست ها. دکترای چیزی را دارد مثل اینکه...»

«هر چی! چه شکلی هست حالا؟»

«می‌آید، می‌بینی‌اش.»

«می‌خواهم صد سال نبینمش! مطمئنم سد مهدی خودمان ازش سر

است.»

«پف! حالا مگر سد مهدی خودش چه لعبتی هست؟»

«تا دو دقیقه پیش که شریک شفیقت بود!»

«هنوز هم هست، ولی خدایی قیافه به دردیخوری ندارد.»

شهره گوش حسن را آرام کشید و گفت: «حسودی نکن حسنی!

همین طوری هم از همه خوشتیپ‌تری.»

«نه منظورم آن نبود. تازه مگر خوشتیپی مرد به قد است. اصلاً ول کن

این حرف‌ها را. راستی موهایت را صاف کرده‌ای؟ خوشگل شده‌ای‌ها، کلک!»

«موهایم همیشه این طوری بوده.»

«خالی نبند دیگر!»

«به جان تو راست می‌گویم.»

«پس دیشب عمه من بود با آن یارو، اسمش چیست؟ بابلیس؟ نه، آها،

اتوی مو. عمه من با اتوی مو افتاده بود به جان موهایش؟ باید خودت را

توی آن وضعیت می‌دید. کرکر خنده شده بودی شهره.»

بعد خنده بلندی سر داد که انگار تمامی نداشت. صورتش سرخ شد و

به سرفه افتاد.

«والا من هم کم کم دارم شک می‌کنم. این قدر که حرص این یارو را می‌خوری، حرص برادر نسناس خودت را نمی‌خوری. اگر نمی‌شناختمت شهره، اگر این پنج سال با هم نبودیم...»

«چی می‌گویی تو، اصلاً معلوم است؟»

«هیچی شهره، هیچی. فقط جان امواتت، مرگ کس و کارت، این آخر هفته را برایمان زهرمار نکن، نان ما را آجر نکن! این قدر هم به این خانم دکتر گیر نده!»

«من چه کارش دارم؟ آن عفریته خانم یک ساعت است ما را وسط گرما این پایین نگه داشته. نکرد حداقل دعوت کند برویم بالا.»

«یک ساعت کجا بود؟ نیم ساعت هم نشده. بعدش هم ما عجله داریم، باید زودتر راه بیفتیم. بنده‌خدا، سید مهدی هم که اولش تعارف کرد برویم بالا. خودت قبول نکردی.»

«حرف آن بنده‌خدا را پیش من نزن که... همین دو دقیقه پیش بود که تماسم را رد کرد. آخ!»

«چی شد؟»

«هیچی، حواسم نبود دوباره داشتم ناخنم را می‌چویدم.»

«عیب ندارد. یک دقیقه به من گوش کن. اصلاً سید مهدی و زنش بد. خودت اگر بودی چه کار می‌کردی؟ اگر یک زنی یک‌ریز به من زنگ می‌زد و سین جیمم می‌کرد ناراحت نمی‌شدی؟»

«کدام زن مثلاً؟»

«دیدی؟ هیچی نشده جبهه گرفتی. تو ناراحت شدی، ببین او که زنش است چقدر ناراحت می‌شود.»

«منظورت چی بود؟»

«بگذار بباید. آنچنان امروز بچزانمش که حظ کند.»

«چرا بچزانی؟ مگر چه کارت کرده؟»

«مرا اینجا کاشته!»

«بی‌خیال شهره! رفاقت من و سید مهدی را خراب می‌کنی. از آن مهمتر شراکتمان را. آخر این مردک نبود من از سر قبر جد ننهات پول می‌آوردم بزخم به کار؟ نکن حضرت عباسی!»

«تو کاریت نباشد. سید مهدی همیشه طرف من را می‌گیرد. جوجه دوروزه تازه‌وارد! فکر می‌کنی نمی‌فهمم دو ساعت است الکی ما را این پایین معطل کرده؟ که چی مثلاً؟ می‌خواهد بگوید سید مهدی خیلی حرفش را می‌خواند. هه، کور خوانده!»

«کی تازه‌وارد است شهره؟ یارو بیشتر از یک سال است که عقد است. من و تو تازه‌واردیم نه او. آه، دوباره گوش‌اش را برداشت، بی‌خیال شو دیگر!»

«تو حرف نزن!»

روسری زردرنگش را از جلوی گوشش کنار زد و گوش‌اش را به گوشش چسباند. «آه، بردار دیگر! بردار، بر...»

«جواب نداد؟ ضایع شدی؟ خب، حالا بنشین سر جایت.»

«کور خوانده. به من می‌گویند شهره!»

«بگیر! دوباره بگیر! آن قدر شماره‌اش را بگیر که جانت دربیاید! شخصیت که نداری.»

«حسن رد تماس داد.»

«حقت است. بابا زنش شک می‌کند!»

«به چی شک می‌کند عفریته خانم؟ من و سید مهدی مثل خواهر و برادریم.»

«ها؟ لال شدی؟ این قدر به آن پنجره کوفتی نگاه نکن، به من نگاه کن! اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

شهره نگاه بی‌رمقش را به سمت حسن برگرداند. «آمده‌ام تا تو بتوانی با شریکت به دورهمی‌های خانوادگی بروی!»

«اگر همین شریک من نبود که تو الآن توی همان لباس فروشی درب‌وداغان به زن‌وزول‌های بدتر از خودت شورت و جوراب می‌فروختی، اینجا نمی‌نشستی با من خانومی کنی، آخر هفته‌ات را در باغ و ویلا بگذرانی، بعد هم برای من زبان‌درازی کنی!»

زندگی‌اش ظرف چند دقیقه از جلوی چشمانش رد شد. مشت‌هایش را محکم گره کرد. درد تیزی در ناخن

انگشت سبابه دست راستش پیچید. باید داد می‌زد و گرنه می‌ترکید.
«اگر من نبودم همین شریکت به تو محل سگ می‌گذاشت؟ دزد دست نمی‌داد بدبخت، چه برسد به پول که بروی با آن کار کنی. فکر می‌کنی مهدی نمی‌داند چقدر از پولش را می‌دزدی، چقدر او را می‌پیچانی؟ اگر به‌خاطر من نبود که تا حالا صد بار اردنگی نثارت کرده بود. من همه چیز را می‌دانم.»

«مثلاً چی را؟»

«همه چیز را. مهدی همه چیز را به من می‌گوید.»

«هه! پس چرا داستان زنش را به تو نگفت؟»

...

«حالا دیگر خفه شو، آمدند.»

صدای بسته شدن در بلند شد. حسن از ماشین پیاده شد. سید مهدی ساک به دست به سمت صندوق عقب

«واضح است. یعنی گیر نده عزیزم. بگذار آخر هفته‌مان به خوبی و خوشی بگذرد. اتفاقاً تو باید زرنگ باشی، کاری کنی که زنش هم از ما خوشش بیاید. این طوری رابطه‌مان با سید مهدی بهتر هم می‌شود، شراکت‌مان هم بیشتر می‌شود. همه‌چوره به نفع‌مان است شهره جان!»

«اینها را ول کن. گفتمی او که زنش است بیشتر ناراحت می‌شود؟ الآن منظورت این بود که چون من زنت نیستم حق ندارم ناراحت شوم؟»

«چه ربطی دارد؟ چرا این قدر بد می‌گیری منظورم را؟ من می‌گویم تو هم ناراحت می‌شوی، اما او هم ناراحت می‌شود خوب.»

«ادامه نده، فهمیدم منظورت چیست. پنج سال زندگی‌ام را به پایت گذاشتم که این حرف را تحویلیم بدهی؟ چی داشتی جز یک زبان چرب؟ یادت نیست هیچ‌وقت آه نداشتی با ناله سودا کنی؟ این یک سال هم که به لطف بعضی‌ها به نان و نوایی رسیدی، هیچی که هیچی. حتی نمی‌توانی تکلیفم را روشن کنی!»

«دوباره شروع نکن شهره. خودت می‌دانی که من اهل ازدواج نیستم.»
«من هم اهل ازدواج نیستم. اصلاً کی حرف ازدواج را زد، آن هم با تو؟ هه، مگر خر مغزم را گاز گرفته؟ کم از دست این و آن درآوردمت؟ بس است دیگر!»

حسن سرش را به سمت شهره برگرداند و ابروهای پرپشتش را در هم کشید. «این و آن کجا بود؟ چرا چرت‌وپرت می‌گویی؟»

«هه! چقدر هم خودش را تحویل می‌گیرد، ازدواج! من یکی را می‌خواهم که لیاقتم را داشته باشد. حرفم را بفهمد، نه یکی مثل تو!»

«پس الآن اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

...

ماشین رفت. حسن جستی زد و در صندوق را برای سید مهدی بالا برد. سید مهدی ساک‌ها را توی صندوق گذاشت. حسن در صندوق را بست و بعد با لبخندی بزرگ، در جلوی ماشین را برای همسر سید مهدی باز کرد. سید مهدی پشت فرمان ماشین نشست و همسرش هم کنارش. حسن در جلوی ماشین را آرام بست و خودش رفت عقب کنار شهره نشست. ماشین به راه افتاد. شهره هنوز به پنجره طبقه دوم خیره مانده بود.

خانم «ع»

هر دو تا عقربه ساعت شق‌ورق روی هم افتاده و ایستاده بودند، مثل همین الآن. خاله خانم یک بار گفته بود این یعنی ساعت دوازده است و آدم‌حسابی‌ها این ساعت خوابند. خاله خانم نمی‌دانست، یعنی هنوز هم نمی‌داند که من چند وقت است آدم‌حسابی نیستم. تا روشن شدن هوا پلک روی پلک نمی‌گذارم. در عوض کل روز همه‌اش چرت نسبی می‌زنم؛ پای تلویزیون، قاشق پر از پلو توی دستم، دیگر برایتان بگویم... وقتی که نشست‌ام و به پشتی صندلی تکیه داده‌ام.

یک بار سرهنگ ازم پرسید خمارم یا نه؟ بعد شنیدم که پیچ‌کنان به خاله خانم می‌گفت که حتماً من سوخته‌هایش را یواشکی برداشته و لمباند‌ام. من از خوردنی خوشم می‌آید، ولی اگر چیزی سوخته باشد تلخ می‌شود خب، دوست ندارم بخورمش. یک بار هم سرهنگ داشت از توالت برمی‌گشت، سیفون را کشید و بلندبلند گفت: «از این به بعد سوخته‌ها را

هم قول می‌دهم هر روز برایتان از قندان قند بیاورم، له کنم، بگذارم همین جا زیر پنجره. باشد؟ یادتان می‌ماند؟

خب، چی داشتیم می‌گفتم؟ پنجره، قند، مادر، مادر، توالت، صدای سیفون، سوخته، چرت نسپه، آدم‌حسابی... آها، ساعت دوازده شب بود. صدای جیغ تیزی آمد. من از جایم پریدم و تا در آپارتمان دویدم. در قفل بود. کلید را دو بار در قفل چرخاندم. خاله خانم گفته بود به سمت راست بچرخانم باز می‌شود. پریدم بیرون. خاله خانم و سرهنگ هم دنبال من. ولی خب آنها یواش یواش می‌آمدند. از همان پاگرد به پایین سرک کشیدیم. یک کپه موی وز وسط پارکینگ ایستاده بود.

«چه خبر شده این موقع شب!»

سرهنگ بود که دم گوش من داد می‌زد. کپه موی وز بالا را نگاه کرد. خانم «ع» بود. یعنی خانم «ع» نبود ها! خانم عندر... نمی‌دانم چی چی. خلاصه فامیلی‌اش سخت بود. من بهش می‌گفتم خانم «ع».

خانم «ع» پنجشنبه‌ها برای‌مان کاجی می‌آورد. کاجی یک چیز خوشمزه و شیرین است. مثل همین قندهایی که من برایتان می‌آورم. خلاصه، جانم برایتان بگویم که خانم «ع» خودش را بغل کرده بود و می‌لرزید. من تندتند پله‌ها را تا پایین دویدم. خاله خانم و سرهنگ دنبال من آمدند. ولی خب آنها یواش یواش می‌آمدند. به خانم «ع» که رسیدم، جا خوردم.

هیكلش شبیه نقاشی‌های من بود. یک گردی آن وسط و چوب‌هایی جای دست‌ها و پاها. اصلاً شکمش با هیكلش جور در نمی‌آمد. تازه موهایش هم که فکر می‌کردم تا شانهاش باشد، به‌زور تا وسط گردن کوتاهش می‌رسید. اما خرمایی بود. این را درست حدس زده بودم. نه، حدس نرده بودم. خاله خانم می‌گوید دروغگو دشمن خداست و اگر دروغ بگویم خدا

توی جیب پیراهنم می‌گذارم که همیشه همراهم باشد. ببینم کدام دراز به‌دردنخوری می‌خواهد برشان دارد!»

مرتیکه‌ی مفت‌خور کچل! بهتر بود صبر می‌کرد صدای آب تمام شود. آن وقت دیگر مجبور نبود داد بزند تا صدایش را بشنوم. تازه کاش در توالت را هم می‌بست. بویش بیشتر از صدایش می‌آمد، مثل الآن. فکر کنم باز هم در توالت را باز گذاشته است. راستی شما مورچه‌ها هم توالت می‌روید؟ حتماً باید خیلی کوچک باشد. چیزتان را می‌گویم دیگر، پی‌پ...

اصلاً ولش کنید، عیب است. آها، یک چیز دیگر. چطوری این قدر با انضباط پشت هم راه می‌روید؟ ناظم صف دارید؟ من هم وقتی مدرسه می‌رفتم ناظم صف داشتیم. ولی هیچ‌وقت صفمان مثل صف شما خوب نبود.

می‌دانید، من خیلی مدرسه نرفتم. کلاس پنجم اینها که بودم، آقام یک روز آمد من را از مدرسه برداشت و برد مغازه‌اش. از آن روز به بعد همه‌اش به‌جای مدرسه می‌رفتم مغازه تا کار یاد بگیرم. من خیلی دوست داشتم مهندس بشوم، ولی آقام می‌گفت من نمی‌توانم، چون عاقلم کم است.

می‌گویم، شما هم آقا دارید؟ مادر چی؟ اگر گم بشوید مادرتان چه‌جوری پیدايتان می‌کند؟ شما چه‌جوری پیدايتان می‌کنید؟ شما که همه‌تان عین هم هستید. مواظب باشید گم نشوید، باشد؟ به مادرتان هم بسپرید از خانه نرود، گم می‌شود، نمی‌شود پیدايتان کرد. آن قدر سخت است به خدا! پیدا کردنش را می‌گویم. کشیده‌ام که می‌گویم ها! آخر می‌دانید خاله خانم که مادر من نیست که، خاله‌ی مادرم است. یعنی مادرم یکی دیگر است. اما الآن نمی‌دانم کجاست. خیلی بهش فکر می‌کنم. به‌خاطر همین شب‌ها خوابم نمی‌برد. راستی شما شب‌ها می‌خوابید؟ حتماً می‌خوابید که روزها خوب کار می‌کنید. پس چرا امشب نخوابیدید؟ اگر بعد از تمام شدن قصه بروید بخوابید، من

خودم را انداختم وسط حرفشان. نمی‌دانم چرا، ولی یادم هست چشم‌هایم را الکی گرد کرده بودم که مثلاً من خیلی برایم مهم است. «شیشه کجا؟» خانم «ع» هنوز رویش به خاله خانم بود. «اتاق خوابم.»

ولی من آن سؤال را پرسیده بودم! آخ ببخشید، نمی‌خواستم رفیقان را له کنم، ببخشید! پس چرا هیچ‌کدام کمکش نمی‌کنید؟ آها، صف خراب می‌شود. بعدش خودش حالش خوب می‌شود می‌آید خانه، مگر نه؟ داشتم

چی می‌گفتم؟ آها، من دوباره پرسیدم: «چه جوری؟»

خاله خانم پرسید: «شوهرت هنوز از مأموریت برنگشته؟»

«نه هنوز.»

سرهنگ که تازه نفسش جا آمده بود پرسید: «دیدی کی این کار را کرد؟»

«نمی‌دانم. بیرون تاریک بود. یک مرد باریک و بلندقد که خیلی هم

تند می‌دوید.»

من راستش... خب، می‌دانید قلبم یک‌هو تندتند زد. خودم را جمع کردم

و رفتم کنار راه‌پله ایستادم. سرهنگ زیر بغلش را از دست خاله خانم آزاد

کرد و چانه‌اش را خاراند. «پس جوان بوده. خیلی جوان.» بعد بشکنی زد و

گفت: «حتماً آشناست!»

بعدش هم خم شد به سمت خانم «ع»، انگار که می‌خواست ماچش کند.

«دشمن داری؟ شوهرت چی؟ دشمن دارد؟»

خانم «ع» که هی این‌پا و آن‌پا می‌کرد، خودش را جمع کرد. انگار چیز

داشت... می‌خواست برود توالت. شاید هم می‌خواست ساق پای بیرون افتاده

از شلوارکش را پشت ساق آن یکی پایش قایم کند، که یادش می‌آمد آن

یکی پاچه شلوارش هم کوتاه است. دلم می‌خواست بهش بگویم بیخود

تقلا نکند، سرهنگ بدون عینکش چیزی نمی‌بیند. مهتابی پارکینگ هم

همین یک ذره عقلم را هم از من می‌گیرد. «خدایا، غلط کردم، دیگر دروغ نمی‌گویم، از دهانم پرید! باشد؟»

راستش دیده بودم که موهایش خرمایی است. یک وقت‌هایی یک دسته مو از زیر روسری‌های گلدارش بیرون می‌افتاد. آخر همیشه چادرش روسری‌اش را به عقب هل می‌داد و او همه‌اش باید آنها را جلو می‌کشید.

آخیش، راستش را گفتم!

خب، کجا بودم؟ آها، بالأخره خاله خانم و سرهنگ رسیدند و صدای

تق تق عصای سرهنگ خفه شد. عوضش صدای نفس‌های بلند شد؛

خیلی بلند، خس‌خسی، نصفه‌نصفه و کوتاه. گوش که می‌کردی به صدای

نفس‌هایش، انگار یک جورهایی می‌خواستی خفه شوی. ولی هیچ‌کدامان

خفه نشدیم، حتی سرهنگ. خانم «ع» هم همان جوری خودش را بغل

کرده بود. سرم را پایین انداختم و زیرچشمی به ساق پای باریک خانم «ع»

زل زدم. همه‌اش می‌ترسیدم بشکند. خاله خانم همان جوری که نفس‌نفس

می‌زد پرسید: «چه خبر شده؟ حالت خوب است؟ تا صدای جیغت را شنیدیم

خودمان را رساندیم پایین. طفلکی این بچه هم از خواب پرید.»

شنیدم که سرهنگ غرغری کرد. «بچه؟ خرس گنده!»

سرم را برگرداندم و زیرچشمی نگاهی به خاله خانم انداختم. رنگش مثل

گچ دیوار شده بود. با آن حالش زیر بغل سرهنگ را هم گرفته بود. سینۀ

سرهنگ خیلی بالاوپایین می‌رفت. کل هیكلش را انداخته بود روی خاله

خانم. انگار نه انگار که یک عصا توی آن یکی دستش داشت.

خانم «ع» یقه بلوز آستین‌حلقه‌ای‌اش را توی مشتش گرفت. یقه‌اش

جمع شد، ولی حلقه آستین‌هایش گشادتر شدند. همان‌طور که هی بیشتر

خودش را قوز می‌کرد با لکنت گفت: «ش... ش... ش... ششیشه خرد شد!»

دیدید؟ خاله خانم برایم درستش کرد. با نخ قرمز دوخت که معلوم نشود. ولی خودمانیم خانم «ع» عجب زوری داشت! با صدای کلفت ترسناکی گفت: «نه، پلیس چرا؟ شوهرم خوشش نمی آید. آبروریزی می شود.»

خاله خانم محکم دست خانم «ع» را پس زد تا یقهام را ول کند. بعد هم پشت چشمی نازک کرد و گفت: «ول کن مرد! بیکاری؟ ما آبرو داریم. فردا دروهمسایه چه می گویند؟ از کجا بفهمند پلیس به خاطر کدام واحد آمده؟ حرف درمی آورند برا...»

سرهنگ حسابی کلافه شده بود ها! از آن موهای برق گرفته اش قشنگ معلوم بود. ولی دیدنش کیف می داد. شما هم مثل من دارید ذوق می کنید؟ آره دیگر، سرهنگ با آن موهای عجق و جق پرید وسط حرف خاله خانم. «ای خانوم، شما هم که هنوز چسبیدی به این حرف های صد من یک غاز! پس دست کم زنگ بزند به شوهرش.»

خاله خانم سرش را تکان داد. یک ابرویش را هم انداخت بالا. بعد به خانم «ع» گفت: «سرهنگ راست می گوید. هر چه باشه مرد خانه باید بداند وقتی که نیست در خانه اش چه می گذرد.»

بعدش به من گفت: «اسد، مادر برو از بالا گوشی من را بیاور!»

من هم دست کردم توی جیب شلوارم، گوشی خاله خانم را بهش دادم. سرهنگ که چشم هایش را ریز کرده بود و من و خاله خانم را می پایید، به من اخم کرد. من هم بهش اخم کردم. چون بدون عینکش که من را خوب نمی دید. خیلی کیف داد. شما هم دارید کیف می کنید نه؟ خلاصه خاله خانم دوباره گوشی را داد دست خودم. «بیا مادر. تو چشمت سو دارد. شماره شوهرش را ذخیره کرده ام. شماره اش را بگیر و گوشی را بده به من!»

تا بیایم بپرسم به چه اسمی ذخیره کرده ای، خانم «ع» گوشی را جوری

که هی خاموش و روشن می شد، دیگر هیچی.

خاله خانم پرید وسط فکرهایم. «شما هم عجب حرف هایی می زنی سرهنگ! چرا بنده خدا را می ترسانی. حتماً بچه ای، آدم بیکاری، چه می دانم رهگذری بوده.» بعد رویش را برگرداند طرف خانم «ع» و گفت: «شما هم خودت را ناراحت نکن. اصلاً هم نترس. پنجره ها که دزدگیر دارند. اما اگر باز هم می ترسی، در اتاق خوابت را قفل کن. بعد هم برو توی هال بخواب تا صبح. هیچ هم نگران نباش. ما چهل سال است توی این محل زندگی می کنیم. خیلی هم امن و امان است.»

سرهنگ یک جوری عصایش را به زمین کوبید که انگار توی مارپله به من باخته. «چی می گویی شما خانوم؟ آخر این موقع شب بچه کجا بود؟ رهگذر کجا بود؟ چرا کسی باید نصف شبی شیشه خانه کسی را بدون منظور بشکند؟» بعد همان طور که عصایش را در هوا تکان می داد گفت: «شما اولین کاری که باید بکنی این است که زنگ بزنی به پلیس، بعدش هم به شوهرت.» بعد به من گفت: «پسر پیر بالا زنگ بزن به پلیس. یک، یک، صفر. یادت می ماند؟ یک، یک، صفر. شماره را که گرفتی آدرس اینجا را بده. بلدی دیگر؟ همانی که خاله خانم روی کاغذ نوشته و گذاشته توی جیب شلوارت.»

شماره ی ۱۱۰ را که همه بلدند! ولی به قول خاله خانم آدم پیر اختیار دهانش را ندارد. مورچه ها هم وقتی پیر می شوند چرت و پرت زیاد می گویند؟ آدم ها که این طوری اند، دور از جان خاله خانم!

هیچی، داشتم می گفتم، رفتم به طرف راه پله که یک هو دستی از پشت یقه لباسم را کشید. سرم را برگرداندم. خانم «ع» بود. صدای جرخوردن یقه لباسم را شنیدم. همین لباسی که الان تنم است، ببینید جای دوختنش را،

از دستم قاپید که نزدیک بود دستم از جا کنده شود. «کی به شماها اجازه داده به شوهرم زنگ بزنید؟ اصلاً شماره‌اش را از کجا آورده‌اید؟»

خاله خانم گوشی را از دست خانم «ع» کشید. «وا، چه کار به این بچه داری تو! بیا و خوبی کن. خودش شماره‌اش را داد به سرهنگ. گفت کاری چیزی پیش می‌آید بالأخره. سرهنگ که گوشی ندارد. اصلاً از این چیزها خوشش نمی‌آید. گوشی من را داد به دست شوهرت تا شماره‌اش را در گوشی من ذخیره کند. حالا ما بدهکار هم شدیم؟»

«لازم نکرده! بفرمایید خانه خودتان. شماره‌اش را گرفتی که زاغم را خوب بزنی و آمارم را بدهی؟»

«خجالت بکش! نصف شبی همه را اسیر کرده‌ای، حالا این هم جواب خوبی ماست؟»

«اگر الان هم آمده‌ای از فضولی‌ات بوده!»

سرهنگ جوری داد زد که همه خشکمان زد. «برویم خانم، جوابش را نده. این را خدا زده. برویم!»

صورت گرد و چاق خانم «ع» قرمز شده بود. خاله خانم زیر بغل سرهنگ را گرفت و همین‌طور که با هم از پله بالا می‌رفتند غرغر کرد. «بعضی‌ها را هر کاری بکنی گریه‌صفتند. هه! دم از خدا و قرآن می‌زنند. با این سرووضع آمده بیرون. نکرده یک چادر بیندازد روی سرش. خجالت هم نمی‌کشد. ترسیده‌ای که ترسیده‌ای. یعنی یک چادر توی خانه دم دست پیدا نمی‌شد؟ همه‌اش هم ادعا می‌کند نماز شبش قطع نمی‌شود. سرش را کرده زیر برف مثل یک کبک چاق! فکر می‌کند مردم بالانسبت گوش‌هایشان دراز است.»

می‌دانید نماز شب چیست؟ خاله خانم می‌گوید آدم‌هایی که خیلی خدا

را دوست دارند، شب‌ها با او حرف می‌زنند. فکر می‌کنم چون شب‌ها همه خوابند، خدا سرش خلوت‌تر است. خدا هم مثل من شب‌ها نمی‌خوابد. حتماً روزها گاهی چرت نسبه می‌زند. مثلاً آن وقت‌هایی که اذان نمی‌گویند. ولی خدا مگر آدم حسابی... استغفرالله، استغفرالله توبه!

آها، چون خدا خداست. آن قانون برای ما آدم‌هاست و برای شما مورچه‌ها. فهمیدید؟ قصه‌ام را که گفتم، همه‌تان همین‌جوری توی صف با انضباط می‌روید خانه‌تان می‌خوابید. شیرفهم شد؟ باریکلا!

داشتیم می‌گفتم. خاله خانم همین‌جوری که از پله بالا می‌رفت غرغر هم می‌کرد. «این همه خانه توی این راسته هست. چرا می‌زنند شیشه‌خانه تو را می‌شکنند؟ آن هم شیشه‌اتاق خواب را؟ زنک شوهر دز... استغفر... بین آخر شبی دهن آدم را به چه حرف‌هایی باز می‌کنند!»

بعدش با صدای بلند داد زد: «بیا بالا اسد، سرما می‌خوری!»

صدای بسته شدن در که آمد، خانم «ع» نفس راحتی کشید. بعد برای اولین بار در آن شب خواست توی چشم من نگاه کند که من چشمم را دزدیدم. «بین، حواست به این دو تا پیر خرفت باشد. فکر نکنی از سر محبت یا خیرخواهی آورده‌اندت پیش خودشان، نه! تو این جماعت پیر را نمی‌شناسی؛ بیکارند و فضول.

نه که بچه‌هایشان و لشان کرده‌اند و رفته‌اند خارج، تو را آورده‌اند حمالی‌شان را بکنی، عقده‌هایشان را سرت خالی کنند. بین، دست از پا خطا کنی برت می‌گردانند دهاتان. تو هم که آنجا کسی را نداری. مجبوری عمله‌گی کنی، گدایی کنی، بدبختی بکنی. از من می‌شنوی منتظر نباش بمیرند، چیزخورشان کن، خودت را راحت کن! قبلش هم امضایی چیزی ازشان بگیر که بعد بچه‌هاشان ادعای این خانه‌پیزوری را نکنند. این قدر که

شدیم. سرهنگ به من می‌گوید مردک بی‌عرضه، چون هیچ دوستی ندارم. ولی نمی‌داند من شماها را دارم. شماها صد تا اید، صد تا! ولی من که به سرهنگ نمی‌گویم. بگذار فکر کند من بی‌عرضه‌ام. بهتر است از اینکه با یک پیت نفت بیاید سراغتان. دوستی برای همین روزهاست دیگر.

وایسا ببینم، شما هم دیدید چی شد؟ خانم «ع» هم آخرین باری که با من حرف زد مثل سرهنگ به من گفت مردک. پس می‌دانست من مردم. یعنی خب، من مردم دیگر. ریش و سیبل هم دارم ها، ولی الان تراشیده‌امشان. می‌بینید؟ تیغ تیغی است. اینجا هم خب دستم لرزید، بریدم. خاله خانم گفت خودش خوب می‌شود.

داشتم می‌گفتم. آن شب که همین جوری پایین پنجره نشسته بودم و بعدش شماها را دیدم، داشتم به خانم «ع» فکر می‌کردم؛ به چادرش، به کاجی‌هایی که پنجشنبه‌ها برایمان می‌آورد. هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. چادرش قبل‌ها من را یاد مادرم می‌انداخت. اما راستش از آن شب به بعد که چادرش کنار رفته بود... من هم اگر جای شوهرش بودم مأموریت را بهانه می‌کردم تا آن قیافه را نبینم. آخر شوهرش همیشه مأموریت بود. غروب پنجشنبه با یک ماشین سیاه بزرگ می‌آمد و ظهر جمعه، قبل از اینکه عقربه‌ها روی هم بیفتند می‌رفت. از همین پنجره تماشایش می‌کردم، اگر خواب نبودم. فکر کنم پنجشنبه‌ها هم به خاطر کاجی می‌آمد. آخر خیلی خوشمزه بود.

آخ، بچه‌ها گرسنه‌ام شد. شما چی؟ گرسنه نیستید؟ خسته نشدید این همه توی یک خط راه رفتید؟ من دلم ضعف می‌رود. ولی راستش را بخواهید می‌ترسم بروم در یخچال را باز کنم. مثل تراکتور مشت‌مراد صدا می‌دهد. مشت‌مراد همسایه‌مان بود، آن موقع که هنوز توی دهاتمان

عقلت می‌رسد، ها؟ یا خرت‌تر از این حرف‌هایی؟»
سرم را بلند کردم و با او چشم‌درچشم شدم. اما موهای وزکرده‌اش بیشتر به چشمم آمد. قبل‌ها فکر می‌کردم موهایش حالت‌دار باشد، آن وقت‌ها که برایمان کاجی‌های خوشمزه می‌آورد.

موهای فرفری، گردن کوتاه، صورت گرد و قرمز، شبیه دلک‌ها شده بود. یعنی نمی‌دانست بدون چادر جلوی من ایستاده؟ با یقه‌ باز و شلوار کوتاه. درست است که هیکلش شبیه خمیره بود، ولی خب پوستش سفید بود. توی دهات ما می‌گفتند زن چاق و سفید قشنگ است. پس خانم «ع» قشنگ بود و قشنگی‌هایش را داشت به من نشان می‌داد. ولی من اصلاً هیچ جوری م‌نشدم. می‌دانید، یعنی ته دلم قبلی‌ویلی نرفت. شاید چون من مرد نامحرم بودم و خدا نمی‌گذارد دل دو تا نامحرم برای هم قبلی‌ویلی برود.

راستی شما هم بین خودتان محرم و نامحرم دارید؟ ما که داریم. من هم چون که نامحرم بودم سرم را پایین انداختم و رفتم طرف راه‌پله.
«گاو هم اگر بود بعد از این همه حرف صدایی از خودش درمی‌آورد. مردک عقب‌مانده که بود، حالا مثل آن دوتا خرفت هم شده. همه‌شان یک جورهایی روانی و مشکل‌دار هستند.»

این آخرین باری بود که من با خانم «ع» حرف زدم. راستش اولین بار هم بود. خلاصه که خاله خانم لای در را برایم باز گذاشته بود. رفتم تو و در را محکم بستم. داد سرهنگ درآمد. «بر مردم‌آزار لعنت!»

بعدش رفتم توی اتاقم و در را یواش بستم. روی تخت دراز کشیدم. باز هم خوابم نبرد. آمدم زیر پنجره، یعنی همین جا، بعد سوراخ خانه‌شما را پیدا کردم. آن‌قدر همان جا نشستم تا صبح شد و شما آمدید بیرون. نمی‌دانم شاید هم همان شب بود که آمدید بیرون. ولی آمدید بیرون و با هم دوست

گناهکار بوده که خدا من را به او داده. اما مادرم هیچ وقت از این حرف ها به من نمی زد. فقط می گفت من ساده ام. راستش خودم هم می دانم به اندازه بقیه باهوش نیستم. فکر کنم به خاطر این است که من پنیر خیلی دوست دارم. آخر می دانید، پنیر عقل را کم می کند. ولی خیلی خوشمزه است. کاش این قدر پنیر دوست نداشتیم. کاش مثل شوهر خانم «ع» زرنگ بودم. کاش پدرم مثل شوهر خانم «ع» همه اش مأموریت بود و فقط پنجشنبه ها می آمد. آن وقت مادرم نمی رفت. اما اگر کسی شیشه اتاق خواب مادرم را می شکست چی؟ اگر هم می شکست، مادرم هیچ وقت سر لخت از خانه بیرون نمی رفت. می دانید مادرم همیشه پیراهن های گشاد و بلند تنش می کرد و روسری های گلدارش را سفت پشت گردنش گره می زد.

موهایش... موهایش یادم نیست. آخر همیشه چادر سرش بود، حتی وقت هایی که چادر سرش نبود. هی... ولش کن. چند روز بعد از آن شب خانم «ع» از اینجا رفت. همه اثاثش را ریخت توی یک ماشین بزرگ و سفید. کامیون نبود! بعد رفت.

من یک رازی دارم که به هیچ کس نگفتم. شما هم نگوئید، خب؟ من، خیلی خیلی وقت پیش، وقتی که داشتم می رفتم نانوائی سر چهارراه پیش شاطر عباس، شوهر خانم «ع» را دیدم. دست یک خانمی را گرفته بود که خانم «ع» نبود.

سفید نبود. موهایش صاف بود، خیلی هم از روسری بیرون بود. شکمش هم مثل خانم «ع» نبود. آن هم صاف بود انگار. خلاصه خانم «ع» نبود دیگر، ولی دست شوهر خانم «ع» را گرفته بود و با هم می گفتند و می خندیدند. بیچاره خانم «ع»، نه؟

از جلوی شان رد شدم. آن خانم که خانم «ع» نبود به رویم لبخند زد. دلم

زندگی می کردم. ولی اگر شما قند می خواهید برایتان می آورم. صبر کنید الان می آیم.

بیاید! از توی قندان روی میز برداشتم. درش تقی صدا کرد. دلم ترکید، ولی خدا را شکر، نه خاله خانم بیدار شد نه سرهنگ. فقط سرهنگ یک خرناس بلند کشید، همین. یاد آقایم به خیر! آقایم هم هر موقع می خوابید خرناس می کشید. حتی وقتی بعد از ناهار، روی پیت حلبی جلوی در مغازه مان چرت می زد.

بهتان گفته بودم ما دوچرخه سازی داشتیم؟ توی دهاتمان نبود ها! دویست قدم بیرون دهات بود. این را آقایم می گفت. راستش من هیچ وقت نشمردم بینم چند قدم بیرون دهات است. اگر آقایم دودش نکرده بود، شاید یک روز که بالأخره عقلم زیاد شد، می رفتم و می شمردم بینم چند قدم است. ولی خب، آقایم دودش کرد، دیگر نمی شود.

راستی شما می دانید چطور همه چیز را دود می کنند؟ من که نمی دانم. مادرم این اواخر که هنوز پیشمان بود و ولمان نکرده بود، یعنی گم نشده بود، همه اش می گفت آقایم همه چیزمان را دود کرد. نمی دانم چطوری آقایم این کار را کرد، اما من خوشحال بودم که مغازه را هم دود کرده بود. دوست نداشتیم آنجا شاگردی کنم. همه اش دست هایم کثیف و روغنی می شد. هر چه می شستی باز هم سیاه بود. زمستان ها را که دیگر نگویم برایتان بس که سرد بود دست هایم مال خودم نبودند دیگر. انگشت هایم انگار که نبودند. همه اش پیچ و مهره از دستم می افتاد.

یک بار آچار از دستم افتاد، خورد روی پایم. یک دردی داشت که نگو. آقایم یک چک خواباند پس سرم. بهم گفت بی عرضه عقب مانده! آقام همیشه به من بدبویراه می گفت. می گفت عقلم کم است. می گفت



یک جوری شد. موهایش را نمی‌دانم، ولی بقیه‌اش شبیه مادرم بود. خیلی قشنگ بود. من هم راهم را کج کردم و دنبالشان راه افتادم. یک دختر بچه گوشه لباس آن خانم را که خانم «ع» نبود گرفته بود. توی آن یکی دستش هم بستنی قیفی بود. آخ، شکمم صدا داد.

یک پسر بلندقد و لاغر از آن دور تندی دوید، خیلی تند، و آمد کنار شوهر خانم «ع»، بعد دیگر تند ندوید. عوضش دست‌هایش را در جیب شلوار تنگش فرو کرد و کنار شوهر خانم «ع» به راه افتاد. شوهر خانم «ع» هم دست انداخت دور گردنش. آن پسر هم یک چیزی را که جلوی پایش آمده بود محکم شوت کرد. راستش آن پسر هم یک جورهایی بگویی‌نگویی شبیه من بود انگار. ولی آن دختر بچه مثل سببی بود که با شوهر خانم «ع» از وسط نصف کرده باشند.

خلاصه که آن روز من دیرتر از نانوائی شاطر عباس برگشتم و سرهنگ هم هر چی دلش خواست بهم گفت، ولی من به خاطر خاله خانم جوابش را ندادم. عوضش بهش نان بربری داغ دادم با پنیر تبریزی بخورد.

آن روز فکر کنم چهارشنبه بود، چون فردایش خانم «ع» برایمان کاجی آورد و من با نان بربری بیات همه‌اش را خوردم. آخر سرهنگ مریض است، نباید شیرینی بخورد، خدا را شکر! غروب هم شوهر خانم «ع» با ماشین سیاه و بزرگش آمد. بله، قصه ما به سر رسید...

حالا شما هم بروید توی لانه‌تان بخوابید؟ آفرین مورچه‌های خوب! چی؟ خوابتان نمی‌آید؟ می‌خواهید یک قصه دیگر برایتان بگویم؟

فاطمه معارف‌وند هستم. زاده ۱۳۶۴ در قم و ساکن تهران.

کارشناسی ارشد را در رشته مطالعات زنان از دانشگاه الزهراء تهران دریافت کرده‌ام.

از نوجوانی به ادبیات و نوشتن علاقه داشتم و کلاس‌های تحلیل فیلم هم شرکت می‌کردم. تا اینکه با کلاس‌های استاد خلیل نیک‌پور آشنا شدم. حدود دو سال دوره‌های نویسندگی را تحت نظر ایشان گذراندم.

اکنون در حال نوشتن رمانی با عنوان زایمانم تولد من هستم. صادق‌هدایت، فریبا وفی و جورج اورول از نویسندگان مورد علاقه‌ام هستند.

اینستاگرام من: fa.maarefvand

حلقه

به ساعت دیواری که عدد ده را نشان می‌دهد، زل زده‌ام. این وقت شب نمی‌شود به بهانه‌ای از خانه بیرون زد تا از شنیدن خنده‌هایش که مدام توی سرم می‌پیچد، خلاص شوم. خنده‌ای که دنباله آن به خنده‌های بلند تو وصل می‌شود. خنده‌هایی شبیه دوران اول آشنایی‌مان؛ با همان شوروهیجان. چقدر دوست داشتم خنده‌هایت را!

اما فقط تو و او نیستید که می‌خندید. تو با آن جاذبه همیشه‌گی کلامت همه را به خنده واداشته‌ای. در این بین فقط منم که نمی‌خندم. خیلی وقت است که نمی‌خندم، تو این را فهمیده‌ای؟

طرح معما می‌کنی، تا می‌آیم مچت را باز کنم، زود کف دستت را درحالی که نگاهت به اوست به طرفم می‌گیری. هیشش! صدایم درنیامده خفه می‌شود. عرق سردی می‌نشیند بر تنم. اما می‌خندم، مثل بقیه. نباید کسی بفهمد.

هر چند ثانیه یک بار نگاهت را به او می‌دوزی. من هم خیره می‌شوم به او. از من جوان‌تر است. چشمانی درشت‌تر از من دارد، البته تنها کمی بزرگ‌تر. شاید هم با آن ریمبل پری که زده است این‌طور به‌نظر می‌آید. رژ لب کالباسی لب‌هایش او را جذاب و دلنشین کرده است. وقتی به حرف‌هایش می‌خندد صدایش بلند و کشدار توی سرم می‌چرخد. نگاهش که به تو ثابت می‌شود، از درون داغ می‌شوم و از این داغی سرم درد می‌گیرد. موهایش کمی از روسری‌اش بیرون ریخته است. تو را به یادم می‌آورد که موهایم را اندازه می‌گرفتی مبادا من پنهانی آن را کوتاه کنم. نمی‌دانم یادت هست؟ فشار شدیدی روی قلبم حس می‌کنم. هوای اینجا خفه‌کننده است. بلند می‌شوم و درست از جلویت، میز وسط را به آرامی دور می‌زنم و راه آشپزخانه را می‌گیرم. دم آشپزخانه می‌ایستم و وقتی برمی‌گردم درست روبه‌روی تو، بین دو دیوارک آشپزخانه قرار می‌گیرم. تو هنوز داری حرف می‌زنی. نه مکثی می‌کنی نه توجهی به من. نمی‌دانم فهمیده‌ای لباسی که امشب به تن کرده‌ام از همیشه تنگ‌تر است؟ آخر تو روی تنگی لباس من حساس بودی!

مادرم اسپنددود را از روی گاز برمی‌دارد و درحالی که صلوات می‌فرستد دور سر همه یک دور می‌چرخاند، اما به تو که می‌رسد چند بار می‌چرخاند. بوی اسپند نفس کشیدن را برایم سخت‌تر می‌کند. لیوان را زیر شیر آب می‌گیرم. آب را به دهانم نزدیک نکرده پایین می‌آورم. صدای تو و خنده‌های او تمام فضای خانه را پر کرده است. بس است! خسته نشدی؟ چقدر حرف می‌زنی! یادت هست یک روز جلوی همه این را به من گفتی؟ گفتی: «چرا این قدر حرف می‌زنی؟» بعد از آن دیگر ساکت شدم. مامان درحالی که اسپنددود را دور سرم می‌چرخاند می‌گوید: «دخترم چرا

اینجا ایستاده‌ای؟» صدای خنده او کشدارتر از قبل توی گوشم می‌پیچد. «دل‌م درد می‌کند.»

عرق نعنا می‌آورد و می‌ریزد توی لیوانی که توی دستم است: «بخور مادر، زود خوب می‌شوی. الان آب‌جوش زنجبیل هم برایت درست می‌کنم که بر هر دردی دواست.»

یک قلم از آن را می‌خورم. تلخ است. ولی نه تلخ‌تر از زهری که تو در جانم می‌ریزی. لیوان را سر می‌کشم. اما نه خوب می‌شوم و نه می‌میرم. کمرم را به کابینت تکیه می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم. چشمانم را می‌بندم و باز می‌کنم، به اندازه پیچیدن خنده او در فضا و وصل شدن به خنده تو. نشسته‌ای روی میل تکی، درست روبه‌روی من و او. مدام حرف می‌زنی. دیگر دارم مطمئن می‌شوم که اگر تمام شب را همین جا بایستم و به تو زل بزنم متوجه نگاهم نمی‌شوی.

موقع حرف زدن دست‌هایت را در هوا تکان می‌دهی. همان دست‌های بزرگ و سبزه‌ات را. این همان دست‌هایی است که برایم آغوش می‌شدند و من گم می‌شدم در آن.

مامان درحالی که استکان‌های کمرباریک را در سینی مسی می‌چیند رو به من می‌گوید: «دخترم چای بریز تا من برایت آب‌جوش زنجبیل درست کنم.»

قوری چینی گلدار را از روی کتری برمی‌دارم، چای صاف‌کن را یکی یکی روی استکان‌ها جابه‌جا می‌کنم. بوی دارچین مشامم را پر می‌کند. حالا همه استکان‌ها پر می‌شوند. سینی را برمی‌دارم و جلوی همه می‌گیرم؛ جلوی همه به‌جز تو و او. بعد سینی را روی میز می‌گذارم و سر جایم می‌نشینم.

بروم بیرون. ولی فقط رو به همه می‌گویم: «آه... توی انگشتم گیر کرده بود. آمدم درش بیاورم پرت شد.»

دوباره همه‌شان مشغول حرفایشان می‌شوند. اما تو چرا مثل بقیه زود قانع شدی؟ چرا حتی با مکث کوتاهی به چشم‌هایم خیره نشدی که من لحظه‌ای نگرانی را در چشم‌هایت ببینم.

صدایش را می‌شنوم که دارد از تابلوی نقاشی‌ای که به‌تازگی کشیده، تعریف می‌کند. همه، حتی تو او را تحسین می‌کنید. این صدای توست که در امتداد صدای او می‌آید. داری از من می‌گویی. بله درست است، داری در مورد من صحبت می‌کنی. گوشم را تیز می‌کنم، اسمم را دارم می‌شنوم. «اما بهار فقط به خانه‌داری علاقه دارد.»

تنم گر می‌گیرد. دیگر نمی‌توانم سکوت کنم. «درست است، من یک زن معمولی هستم، اما من همانی هستم که در دانشکده عکاسی استعداد درخشان بودم و استادمان همیشه می‌گفت، توی این کلاس اگر یک نفر عکاس حرفه‌ای بشود، آن یک نفر فقط بهار است.»

نگاهت می‌کنم. «یادت که هست؟» باز هم که داری قرمز می‌شوی. چی شده؟ نکند باز از من انتظار سکوت داری؟ ادامه می‌دهم: «چرا من یک زن معمولی شده‌ام؟ چون اجازه نداشتم و نباید در آتلپه یا هر جای دیگری کار کنم. چون ممکن بود از دست بروم.»

نگاه سنگینت را روی خودم حس می‌کنم. اما من دیگر نگاهت نمی‌کنم. یعنی نمی‌خواهم که ببینمت. به حلقه رهاشده روی میز نگاه می‌کنم و حرف استادمان توی گوشم می‌پیچد: «توی این کلاس اگر یک نفر عکاس حرفه‌ای بشود آن یک نفر فقط بهار است.»

مادرم درحالی‌که آب جوشی در دست دارد با چشمانی گشادشده می‌گوید: «واه دختر! چرا به همه چای ندادی؟»

زود لیوان توی دستش را به من می‌دهد و سینی چای را جلویت می‌گیرد. درحالی‌که چایت را برمی‌داری گره به ابرو انداخته نگاهم می‌کنی. نیشخندی می‌زنم و با خونسردی هر چه تمام‌تر و در حالی که با قاشق چای‌خوری آب جوشم را هم می‌زنم نگاهت می‌کنم که عجب، بالأخره مرا دیدی! وقتی کمی قرمز می‌شوی می‌فهمم که تو هم از درون داغ شده‌ای.

از تندى زنجبیل چشمانم را به هم می‌فشارم و وقتی چشمانم را باز می‌کنم تو را می‌بینم که خیره به او چایت را نوش جان می‌کنی. درست مثل آن وقت‌هایی که دو تایی پای بخاری می‌نشستیم و همان‌طور که چای را مزه‌مزه می‌کردی با نگاهی مهربان تماشا می‌کردی.

به ساعت خیره می‌شوم. کاش می‌توانستم به بهانه‌ای بیرون بزنم. دلم هوای تازه می‌خواهد. دلم می‌خواهد از تو دور شوم. حلقه‌ام در انگشتم سنگینی می‌کند، آن را در انگشتم می‌چرخانم و بالاوپایین می‌کنم و فشارش می‌دهم رو به بیرون.

یک‌هو پرت می‌شود روی میز آن وسط، روی شیشه‌ی میز. دیرینگگگگ! با صدایی گوش‌خراش می‌چرخد و می‌چرخد و آن‌وقت می‌ایستد. همه نگاهشان از حلقه به‌سمت من برمی‌گردد. حواس تو و او هم به‌سمت من کشیده می‌شود. همه با نگاه‌های پرسشگرشان به من زل زده‌اند. دلم می‌خواهد رو به تو داد بزنم: «به چی زل زده‌ای و چایت را مزه‌مزه می‌کنی؟»

دلم می‌خواهد بلند بشوم و سیلی محکمی بزنم توی صورتت. دلم می‌خواهد جیغ بزنم و فریاد بکشم. دلم می‌خواهد از این خانه و از این در



نوشتن عرق‌ریزان روح است. نوشتن یعنی روحی که در کالبد خود نمی‌گنجد و من می‌نویسم. من همان روحم.

عاطفه لاری هستم. زادهٔ سمنان که استانی است کویری. ۳۶ بهار و تابستان و پاییز و زمستان را دیده‌ام؛ رنگ‌به‌رنگ، خوب و بد، زشت و زیبا... مثل بسیاری از فرزندان این سرزمین کارم ربطی به رشتهٔ تحصیلی‌ام ندارد. فنی خوانده‌ام ولی فنی فکر نمی‌کنم. سیزده‌چهارده‌ساله بودم که با خواندن کتاب‌های کتابخانهٔ پدر فهمیدم دنیا را می‌توان طور دیگر دید. پیکر فرهاد عباس معروفی و چشم‌هایش بزرگ علوی، اولین تجربه‌های نابی بودند برای بیداری حس نوشتن در من.

دوازده سال از حرفه‌ای آموختن و حرفه‌ای نوشتنم می‌گذرد. امید که بتوانم همچنان ادامه دهم.

آدرس توییت‌رم: @Atfehlari

ته‌مانده‌اش بماند برای خودم

فقط فحش، فقط دریدن جسم و جان این و آن، دروغ، خیانت، و هزار کلمهٔ پست دیگر که بد نیستند، خیلی چیزهای دیگر هم بد هستند.

«عذاب وجدان چطور؟»

آمده شکنجه‌ام کند؟ دندان‌های برس پوست سرم را شخم می‌زنند و تارهای سفید لابه‌لای تارهای بلوطی می‌خوابند. مثل علف‌های هرزی می‌مانند بین خرمنی که زمانی به طلایی می‌زد. آن قدر از شیرۀ مغزم مکیده‌اند که همهٔ موهایم را بیمار کرده‌اند و رو به احتضار برده‌اند. دندان‌های برس پر می‌شود از موهای مرده. عذاب وجدان هم بد است.

می‌گوید: «بد نه، خیلی بد، مگه نه؟»

کش مشکی، موهایم را در خودش لوله می‌کند و صورتم گرد می‌شود و کشیدگی‌اش کمتر به چشم می‌آید. جوابش را نمی‌دهم. با انگشت پف زیر چشمم را فشار می‌دهم و آن هم می‌چپد داخل و حدقهٔ چشمم بیرون می‌زند.

حرف‌های درگوشی زن‌های بیکاره‌ای که انگار فقط با جنبیدن دهان‌هایشان به حرف‌های نامربوط زنده‌اند، جعبه باروتی می‌کند دل مادر را، و مادر که خشمش را سیلی می‌کند و دندان دختر را می‌شکند و دختر که آن پک سیگار برایش می‌شود آخرین پک سیگار!

دستم بی‌اختیار می‌رود روی دندان مصنوعی‌ای که سال‌هاست نشسته است جای دندان شکسته‌ام. با مداد سیاه آرایشی که تازه تراشیده شده، خط نازک سیاهی بین دو دندان پایینی‌ام می‌کشم.

چشم‌های خاکستری‌ام چشم‌های خاکستری‌اش را پر می‌کند. به رویش می‌خندم و ردیف دندان‌هایم می‌شود مثل دندان‌های او. لای دو دندان من هم حالا سیاه شده.

صدای سرفه سحر از پشت در می‌آید و حواسمان را پرت می‌کند. در اتاقش را تا نیمه باز می‌کند و می‌گوید: «من امشب دعوت‌م مامان! دوستم هیوا رفتنی شده. آخرین دورهمی مونه.»

بوی عطر تند سحر موزیانه خودش را می‌پیچاند در اعصاب دماغم. حرفش را می‌گویم و در اتاقش را می‌بندد. عطر تند اخلاقم را تند می‌کند، کفری‌ام می‌کند. مثل فحش می‌ماند، وقتی فرصت یک نگاه چند صدم ثانیه‌ای را هم برایت نمی‌گذارند و بوی عطرشان را به رخت می‌کشند که من رفته‌م خداحافظا! و تو حتی فرصتی برای گفتن چرا، کجا، کی، را پیدا نمی‌کنی و خداحافظی‌شان را هم خودت باید حدس بزنی. فحش است دیگر!

«خیلی فحش خورت ملسه. جون می‌دی برای بدوبیراه شنیدن.»
حالم بد می‌شود. او هم می‌فهمد. هوای اتاق نفسم را تنگ کرده و به ناچار پناه می‌برم به هال و پذیرایی.

با همان دامن کوتاه روی زانویش وسط هال مبل را برعکس می‌کند، رو

دیدن تصویر یک چشم تورفته و یک چشم بیرون‌زده در آینه جان می‌دهد برای خندیدن. اگر چهل سال قبل‌تر بود حتماً می‌خندیدم، آن هم از ته دل.

می‌گوید: «چرا نمی‌خندی؟ قهقهه بزنی!»
می‌گویم: «خندیدن برا بیست‌وپنج‌سالگیه. نه شصت‌وپنج‌سالگی.»
خندیدن بلند بده.»

جوابم را نمی‌دهد و قهقهه می‌زند. دندان‌های سفید و ردیفش اولین چیزی است که خودنمایی می‌کند. لابه‌لای بعضی دندان‌های کمی سیاه شده. چشم‌هایم را می‌بندم و حال‌وهوای سیگار ذهنم را تصاحب می‌کند. چقدر سیگار کشیدن خوب است. آن هم با هول‌وهراس از اینکه مبادا کسی ببیند و با خودش یا بغل‌دستی‌اش پیچ‌پیچ کند که: «وای پناه بر خدا! دختر فلانی و سیگار؟ زن فلانی و سیگار؟ از قیافه‌ش معلوم بود چه کاره‌ست.»
ترک سیگار هم بد است، مثل عذاب وجدان. بد است اگر مجبورت کنند، آدم‌ها، نگاه‌ها، پیچ‌ها.

«شصت‌وپنج‌سالگی دیگه وقت اعترافه مگه نه؟ به خدا تکلیف هر دو مون روشن می‌شه.»

آمده شکتجه‌ام کند؟ دلم می‌خواهد دهانش را پر از خون کنم و جای دندان‌های خالی شود و دیگر آن ردیف سفید به چشمم نیاید و حرصم را درنیورد. مثل همان شب‌های اول جوانی که جای دندان‌های در دهانم خالی شد.

چشم‌هایم را می‌بندم و مزه خون می‌سرد تا ته گلویم. دندانم می‌شکند و دردش تا چشم‌هایم می‌دود. سنگینی سیلی‌ای که زنی به صورتت بزندی، چیز دیگری است. سوزشش تا همیشه می‌سوزاندت. حتی اگر سیلی مادرت باشد بیشتر آشتت می‌زند.

نامنظم است، ولی صدای دختری را از چپ می‌شنوی که قرار فلان مهمانی یا خرید و یا هر کار کوفتی دیگر را می‌گذارد. و از سمت راست صدای غرغر و خمیازه‌مردت را می‌شنوی که به‌خاطر بیمارستان رفتن تو از وقت خوابش گذشته!

چند سال قبل تا عروسکش نمی‌شدی و از انواع و اقسام بازی کردن‌هایش با تو خسته نمی‌شد، مثل فیل نمی‌افتاد و خرناس نمی‌کشید، با وجودی که از وقت خواب تو خیلی گذشته بود.

می‌گویم: «هر چی می‌خوان بگن به جهنم!»

سرش از پشت کتاب جلدسیاه بالا می‌آید. انگار شیطنت در چشم‌هایش جا نمی‌شود. می‌خواهد بیرون بیرون بپرد و همه‌خانه را بگیرد. می‌پرسد: «واقعاً تو بودی گفتی به جهنم؟»

چاله‌روی گونه‌چپش خیلی عمیق است. آن قدر عمیق و اغواکننده که همه آدم‌ها را می‌تواند به درون بکشد. همان چاله‌ای که مردم را مثل گرداب به درونش می‌کشید. همان وقت‌ها که با موهای بافته از جلوی بنکداری‌شان در مسیر مدرسه به خانه رد می‌شدم. آن وقت‌ها خمیازه نمی‌کشید. حتی اگر شب بود، حتی اگر وقت خوابش بود.

می‌گفت: «مست می‌شم از خندیدن، از اون چاله‌عاشق‌کش!»

و من هم مست می‌شدم از این همه عشق.

شانزده‌هفته‌سالگی وقت بدی است برای مست شدن. مستی نیست، گیجی است، دیوانگی است. گمراهی است بین درست و غلط. دلت هری پایین می‌ریزد برای کسی که حتی کتاب خواندن بلد نیست و پای اسمش را انگشت می‌زند، ولی کلمه‌هایی می‌گوید که در هیچ کتابی نخوانده‌ای. دلت به اغما می‌رود و یادش نمی‌ماند که می‌خواهد بتازد و برود آن

به پنجره و سه لایه پرده را کنار می‌زند تا اشعه‌های آفتاب صورت و پاهای لختش را بسوزاند. چین پرده را به هم ریخته. تعادل به هم می‌خورد. باید همه چیز ردیف باشد؛ کنار هم. مثل صف ارتشی‌ها. اما توجهی نمی‌کنم.

لگدش می‌زنم تا شاید خودش را جمع‌وجور کند. پایم می‌رود داخل میل و برمی‌گردد. حتماً آن قدر دردش گرفته که تا مغز استخوانش تیر بکشد. نمی‌دانم، من که حسی نداشتم.

خودش را مثل گربه جمع می‌کند و می‌خزد کنار کتابخانه و کتاب جلدسیاه را از ردیف یکی مانده به آخری برمی‌دارد. بازش می‌کند و خودش را به خواندن سرگرم می‌کند. خاصیت هفده‌هفته‌سالگی به همین جست‌وخیزهای ناگهانی‌اش است، بدون هیچ درد زانو و کمری.

کتاب را مدام بالاوپایین می‌برد و من را می‌پاید. مثل ریتم تند ضربان قلبی که روی کاغذ ثبتش کنند. مثل همان وقت‌هایی که در دنیایی از فحش‌های دوروبرت که نگفته می‌شنوی‌شان غرق می‌شوی و ضربانت تند می‌شود و قلبت می‌خواهد از سینه بیرون بزند.

دکتر هم نمی‌فهمد. دکترها هیچ کدامشان نمی‌فهمند که این فحش‌های نگفته هستند که قلب را تنگ می‌کنند و می‌چلانند نه چربی و فشارخون. می‌گوید: «اسمش رو فحش نمی‌ذارن. به‌ش می‌گن استرس و فشار

عصبی.»

این را می‌گوید و کتاب جلدسیاه را می‌گیرد روی صورتش تا نبینمش. ارزش بعضی کلمه‌ها به کم‌گفتنشان است. زیاد که بشنوی بی‌قیمت می‌شوند. کسی محل سگ بهشان نمی‌گذارد. دکترها نمی‌فهمند که کسی دیگر به فشار عصبی محل سگ هم نمی‌گذارد. حتی وقتی که چشم‌هایت روی تخت بیمارستان بسته است و ضربان قلبت از همین فشار عصبی

بالاها؛ همان جایی که نویسنده آن کتاب جلدسیاه رفته بود.

می‌گویم: «از ته دل‌م گفتم به جهنم، باور نداری؟»

ابروهای پرپشت دخترانه‌اش را بالا می‌اندازد. «نچ!» با لحنی که به غمزه زنانه امروزی‌ها شبیه نیست ادامه می‌دهد: «پس چرا اون‌قدر به ترکیبت ور رفتی؟ پوست صورت، چربی شکم، چشم و ابرو... این رو کشیدی، اون یکی رو برداشتی، این رو کوچیک کردی، اون رو بزرگ کردی! به‌خاطر ترس از دیده نشدن نبوده؟ ترس از فراموش شدن؟ بگو... عذاب وجدان مثل خوره اون‌قدر روح تو رو می‌جوه تا آخرش ریش‌ریش کنه. پس تو کی باور می‌کنی؟»

باور کرده‌ام. چیزی نمی‌گویم. می‌آید داخل آشپزخانه و روی کابینت چوبی پا روی پا می‌اندازد و سیگار دود می‌کند و با قرص‌های ریزودرشت من بازی می‌کند.

هوای پر از دود غلیظ سیگارش سنگینم می‌کند. به سنگینی یک کشتی باربری چند تُنی که اگر باری نکشد و کاری نکند اسقاطش می‌کنند. صدای مردانه و زمخت مردم در گوشم می‌پیچد که بلند می‌گوید: «شب دیر می‌آم.»

و من روی تخت عرق می‌زنم و خودم را بالا می‌آورم. همه مادرانگی‌های تکراری و تلبارشده در سینه‌ام را بالا می‌آورم. چهارمین بار است که شکم برآمده‌ام با آن ترک‌های عمیق و قرمز روی پوستش، اسقاط شدن را برایم آرزو می‌کند.

اولین بار خوب بود. همه اولین‌ها خوبند و شیرین. اولین دیدار، اولین خواندن، اولین بوسه، اولین پک، حتی اولین باربری برای کشتی جوان هجده‌ساله با آن چاله روی گونه‌ی چپ. ولی همین که زیاد تکرار می‌شوند،

یا گس می‌شوند یا تلخ.

از روی کابینت پایین آمده است. با دامن فون مخملی توسی طوری خبردار روبه‌روی تلویزیون ال‌ای‌دی می‌نشیند که انگار روی صندلی‌های سینما آتلانتیک نشسته و دارد فیلم یک اتفاق ساده^۱ را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «بی‌مزه مثل آدامس. اولش شیرینه. هر چی می‌گذره بی‌مزه‌تر می‌شه. آخرش هم تفش می‌کنی بیرون.»

تلویزیون سه‌مرد را نشان می‌دهد که دارند جامعه طغیان کرده در برابر مدرنیته و فراری از سنت‌زدگی را تحلیل می‌کنند و می‌کاوند. دو نفرشان می‌خواهند همدیگر را قانع کنند و سومی با زبان بی‌زبانی می‌خواهد بگوید، گور پدر هر چه مدرنیته و سنت است.

آدامسش را تف می‌کند و آن هم مستقیم می‌چسبد روی پایه خراطی‌شده میز وسط اتاق. شیشه میز را چند میلیمتر غبار سفید کرده. عکس‌عملی نشان نمی‌دهم. اصلاً تمام آدامس‌های نیمه‌جوییده دنیا را تف کنند روی میز، روی فرش‌ها، پارکت. تمام گردوخاک‌های دنیا همه جا را در خودشان محو کنند. حتی اگر دلشان بخواهد من را هم می‌توانند سفیدپوش کنند. برمی‌گردد و به من و به میز نگاه می‌کند. «نه، انگار داری راستی‌راستی آماده می‌شی! از کی؟»

چشمکی می‌زند. درد کشکک زانو نمی‌گذارد پا روی پا بیندازم. مثل فیگور نود درصد خانم‌های جهان موقع نشستن. با خودم فکر می‌کنم راستی از کی؟ نکند از همان وقت شروع شد که خواستم مولکول‌های اکسیژن، غذا، خون و هر چیز دیگر برای خودم بماند و به شکم دیگر انرژی بالا آمدن ندهم؟

۱. فیلمی از شهید ثالث

یا شاید هم آن وقت که میله‌های فلزی تخت اتاق زایمان با آن دیوارهای سبزش، تنها چشم‌هایی شدند که باز شدن بندبند وجودم را برای به‌دنيا آوردن وجودی دیگر دیدند و تنها گوش‌هایی شدند که نفس‌های بریده‌ام را شنیدند؟

از او می‌پرسم: «تو یادت نمی‌آد از کی بود؟»

سه مرد همچنان مشغول کلنجار رفتن هستند. دیگر توجهی به تلویزیون ندارد. زیر لب ترانه‌ی تنها منشین^۱ را زمزمه می‌کند و جلوی آینه موهای بافته‌اش را برانداز می‌کند.

«آمد، آمد، با دلجویی...»

گفتا با من، تنها منشین! برخیز و ببین!»

گاهی یک کلمه خاطره‌ای را بر سرت هوار می‌کند و آن خاطره چیز دیگری را، و به همین ترتیب خاطره‌ها زنجیری می‌شوند دراز. «یادمه از شب‌بیداری متنفر بودی. شاید از همون موقع به فکر افتادی.»
حلقه‌ی تک‌نگینم را در انگشت استخوانی و نحیفم می‌چرخانم. استخوانم تیر می‌کشد. راست می‌گوید. از شب‌بیداری‌هایی که انگار فقط به نام من رقم خورده بودند، نفرت عجیبی داشتم.

می‌پرسد: «جدی چرا فقط به نام تو رقم خورده بودن؟»

از صبر هم بیزار بودم. صبرهایی که هیچ‌وقت تمامی ندارند.

می‌پرسد: «جدی چرا همه‌ی صبرهای دنیا به نام تو رقم خوردن؟»

فکرم مشغول می‌شود. چرخاندن حلقه انگشتم را سرخ می‌کند. تلفن زنگ می‌خورد و روی منشی می‌رود: «سلام فرخنده، امشب شام مهمون داریم!»

صدای همه‌مهای از دورتر می‌آید: «به ... چاکریم آقا!»
تلفن قطع می‌شود و صدای بوق خانه را پر می‌کند. این صدا به مغزم ضربه می‌زند. ضربه‌ی یادآوری، ضربه‌ی دوره کردن خاطره‌ها، خاطره‌ی گریه‌های یک‌ریز نوزادی چندماهه و جیغ‌وفریادهای پسر و دختری قدونیم‌قد تا آخر شب. خاطره‌ی کلافه‌گی از گرما و بخار دیگ‌های برنج و خورشتی که آماده می‌شدند برای سیر کردن شکم ده‌پانزده زن و مردی که شام مهمان بودند. خاطره‌ی حسرت خواب‌هایی که پشت پلکم مانده‌اند و استخوان‌هایی که چریک‌چریک می‌نالند.

سیم تلفن را از دوشاخه بیرون می‌کشم. از روی کابینت آشپزخانه پایین می‌پرند. صدای قدم‌هایش روی پارکت به صدای قدم‌های معلم می‌ماند در سکوت زمان امتحان. همان خانم معلمی که از شخصیت معلم داستانم هم زیباتر بود، یا شبیه قدم‌های مادرم هنگام بازجویی‌هایش از کرده‌ونکرده‌هایم. درست مثل بازپرس‌های داستان‌های پلیسی‌ام.

خم می‌شود و نفس گرمش را روی صورت بی‌حالتم می‌پاشد: «آخرش رو بگو، از همون موقع به فکر افتادی تمومش کنی؟»

چقدر بد است. وقتی به اندازه‌ی تمام کتاب‌های جلدسیاه دنیا حرف نگفته داشته باشی و به اندازه‌ی تمام گوش‌های کر دنیا، نشنیدن نصیبت شود.

عینکم را از روی میز عسلی برمی‌دارم، نگاهش می‌کنم و سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. «خسته‌م، از این همه شرمندگی. از خودم روحم در عذابه.»

انگار خیالش راحت شده باشد عقب می‌رود. روبه‌رویم می‌نشیند و دیگر نمی‌خندد. به‌جایش من می‌خندم و با انگشت اشاره می‌کنم به دو دندانی که با مداد بینشان را سیاه کرده بودم. باز هم نمی‌خندد.

۱. ترانه‌ای از علیرضا افتخاری

روح ریش‌ریش‌شده را باید به دست باد سپرد. مثل خاکستر مرده به آب. آن قدر برود تا جایی دیگر فرصت دوباره تنیدن پیدا کند. سر کمد اتاقم می‌روم، کیف چرمم را باز می‌کنم و چند دفترچه را با کاغذهای نم‌گرفته و زردشده از بین انبوهی خرت‌وپرت درمی‌آورم. هنوز صدای قدم‌های معلم و بازپرس‌ها و مادرهای داستان‌هایم از لابه‌لای برگه‌ها به‌وضوح شنیده می‌شوند.

از داخل کسوها؛ زیر دسته‌چک و کلید و پول، پاکت سیگار مارلبرو را برمی‌دارم.

می‌پرسد: «تصمیمت رو گرفتی؟»

روبه‌روی آینه قدی می‌ایستم. موهایم را باز می‌کنم و به دو طرف می‌بافم. زیر لب تنها منشین را می‌خوانم. از بین ردیف آخر کمد لباس‌ها، بلوز و دامن توسی را بیرون می‌کشم. بوی تیز نفتالین اتاق را پر می‌کند. نگاهم می‌کند. مثل کسی که مردد است سر صحبت را با آدم غریبه‌ای باز کند یا نه؟ می‌خندم و تصویر چال گونه‌چیم در چشم‌های خاکستری‌اش می‌نشیند. می‌گویم: «تصمیم خودم رو گرفتم.»

لباس‌ها را می‌پوشم. کتاب جلدسیاه را از دستش بیرون می‌کشم و کاغذهای نم‌گرفته را می‌گذارم لای صفحاتش. چشمم به دورتادور خانه می‌چرخد. بوی غذا نمی‌آید. سه مرد در تلویزیون صدایشان بلندتر شده و باد لباس‌های شسته چند روز پیش را روی تراس می‌رقصاند. صدای چکه‌های آب می‌آید که وان حمام را نیمه‌پر کرده.

قرص‌های ریزودرشت اعصاب را در مشتم جمع می‌کنم و نشانش می‌دهم که چطور آنها را با اعتمادبه‌نفس عجیبی در سطل زباله می‌ریزم. کمرنگ می‌خندد. سبک‌تر از پر شده‌ام. آماده‌ام برای قایم‌باشک‌بازی.

می‌دوم و به هر گوشه سرک می‌کشم.

آفتاب خانه را پر کرده است. در ورودی را باز می‌کند و نور سفید آفتاب به داخل می‌باشد. تکیه می‌زند به در و دست‌به‌سینه به کارهای من زل می‌زند.

می‌پرسم: «یادداشت بذارم؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد که یعنی برایش فرقی ندارد. برای من هم دیگر فرقی ندارد. «اصلاً از کجا معلوم کسی ببیندش؟»

به این جمله‌اش فکر می‌کنم و یادم می‌افتد عذاب وجدان چقدر بد است. دو نخ سیگار به لیمان می‌گذاریم و دود می‌کنیم تا آسمان. قلبم جان می‌گیرد از سرفه‌های مکرر ریه‌هایم. به صورتم لبخند می‌زند و می‌گوید: «عادت می‌کنی به دود.»

دل نمی‌آید بی‌خبر بروم. روی ورقه‌ای می‌نویسم: «رفتم تا وجدانم رو برای خودم تیمار کنم. ته‌مونده‌ش نمونه برای خودم...»

رو به او می‌کنم و در آغوشم می‌گیرمش. بوی هجده‌سالگی مشامم را پر می‌کند. نزدیک گوشش می‌گویم: «کافیه اون قدر عذابت دادم.»

به حیاط می‌رویم. نور آفتاب آن قدر سفیدمان می‌کند که جزئی از نور شده و در آسمان محو می‌شویم.



سلاحت را زمین مگذار / بغض هایت را بنویس.

خفقان خواهد رفت / جنگل فردا از بذر فریاد تو خواهد رست... (اشکبوس)

علی محمد عزیزی (اشکبوس) هستم. متولد سال ۱۳۷۲ در شهر میلاجرد

استان مرکزی.

در حال حاضر در دانشگاه علوم کشاورزی و منابع طبیعی ساری دانشجوی

دکترای ژنتیک و نژادی گیاهی هستم.

اینستاگرام من: azizi.ashkbos_72

ماراتن

«تهران زمین حاصلخیزی است که می‌بایست معنایی برای زندگی ما به‌بار بیاورد.»

اتاق سرپرستی خوابگاه شلوغ بود و من هم مثل بقیه منتظر بودم اتاقم مشخص شود. مدام به این فکر می‌کردم که نکند هم‌اتاقی‌هایم آدم‌های نجسی از آب دربیایند. از طرفی هم می‌ترسیدم آخرین نفری باشم که اتاقم مشخص می‌شود و تمام تخت‌های خوب رزرو شوند و اتاقی دم دستشویی یا یک تخت دوطبقه گیرم بیاید که با هر نفس کشیدنی صدای جیرجیرش بلند می‌شود.

در همین فکرها بودم که آقای مهدی‌زاده من را به خودم آورد و گفت:
«هوی عاشق با توام! کجایی؟ مگه خوابگاه نمی‌خوای؟»

گفتم: «بله، بله. چرا می‌خوام.»

گفت: «مدارکت رو بیار ببینم، ودیعه رو ریختی؟»

«آره، همیشه تکمیله.»

مهدی‌زاده نگاهی به مدارک انداخت و گفت: «این هم اتاق شما. فقط یه کارت شناسایی بده تا کلید رو بهت بدم. کلید رو که زدی بیار کارت رو بگیر.»

کل مجموعه خوابگاه، چهار بلوک پنج طبقه‌ای بود و هر کدام بیست سوویت برای دانشجویها داشت. من در بلوک دوی طبقه همکف با سه نفر دیگر هم اتاق شده بودم. البته ظرفیت اتاق هفت نفر بود اما ما به بهانه‌های مختلف از ورود افراد دیگر جلوگیری می‌کردیم.

مثل آن روز که از کلاس برگشتیم و دیدیم یک نفر آمده و در بهترین تخت یکی از دو اتاق اتراق کرده. آن وقت در اولین فرصت ما هم تختش را توی هال و نزدیک دستشویی گذاشتیم. او هم ناراحت شد و وسایلیش را برداشت و رفت. البته، ما بعد از رفتنش برایش آرزوی موفقیت کردیم.

سرجمع چهار نفر بودیم؛ من و حسین و فرهاد و حمید. حسین از اصفهان آمده بود و برق می‌خواند، حمید حقوق می‌خواند و بچه کرمان بود و فرهاد شمالی بود و ریاضی محض می‌خواند. من هم از اراک آمده بودم و توی شناسنامه محمد بودم ولی دوست داشتم اشکبوس صدایم کنند.

به جز هم‌اتاقی شمالی‌مان بقیه خیلی زود با هم صمیمی شدیم. فرهاد آدم سردی بود و غذایش را تنها می‌خورد. ظاهراً مشکل معده داشت و می‌بایست مدام غذا بخورد. طوری که روزی شش وعده غذا می‌خورد. او به جز وعده‌های اصلی، معمولاً در میان وعده‌هایش نان بربری و تخم‌مرغ هم جای می‌داد. البته زرده تخم‌مرغ‌ها را بیرون می‌انداخت چون به قول خودش برای کبد ضرر داشت.

اوایل از این کارش حیفمان می‌شد، ولی بعدها که رابطه‌مان نزدیک‌تر

شد ما سه نفر سر زرده‌های تخم‌مرغ‌ها دعوا مان می‌شد.

فرهاد انگلیسی‌اش خوب بود و از کامپیوتر خیلی خوب سردر می‌آورد. هر چند هر بار که از او سوآلی می‌پرسیدیم می‌گفت: «برید سرچ کنید، توی گوگل هست!»

کل خیرش همان چند دانه زرده تخم‌مرغی بود که آن هم می‌خواست دور ببیند. مدام سرش توی لپ‌تاپش بود و درس می‌خواند و فیلم می‌دید. رؤیای رفتن از ایران را داشت و در چند گروه و کانال تلگرامی مهاجرت عضو بود. من تنها کسی بودم که توانستم رابطه‌ام را با او گرم‌تر کنم و در مورد رفتن از ایران هم حرف بزنیم. چون افق زندگی هر دوی‌مان نزدیک به هم بود و من هم می‌خواستم برای تکمیل دوره‌های بازیگری‌ام به خارج بروم. گفته بودم که آشنای درجه‌یکی در آمریکا داریم که چند شرکت و پمپ‌بنزین در آمریکا دارند و می‌شود روشن حساب کرد.

روزهای اول وقتی توی جمع دوستانه‌مان آواز می‌خواندم حمید و حسین تأیید می‌کردند. اما یک روز بعد از اجرای زنده‌ای که زیر دوش داشتم، حسین آمد پشت در و ضربه‌ای که خیلی هم دوستانه نبود به در زد. منتظر حرفی از من هم نشد و گفت: «کدوم احمق ناشنوایی اولین بار تو رو تشویق به خوندن کرده؟»

از آن پس تصمیم گرفتم که چند پرده پایین‌تر بخوانم. سر میز غذا که می‌نشستیم معمولاً با حمید و حسین بودم و از آرزوهایمان می‌گفتیم. یک بار وقتی قاشق به قاشق ماش‌پلو را به‌زور آب پایین می‌دادیم حسین گفت: «دوران کارشناسی نزدیک بود به لقاءالله ببیوندم.»

حمید پرسید: «سوریه رفته بودی؟»

گفتم: «نکنه جلوی انفجار تروریستی رو تو حرم گرفته بودی؟»

حسابی جا خوردیم. با هزار خواهش و دلیل و فریب از گوشه عزلت بیرونش کشیدیم. وقتی پرسیدیم که این دیگر چه بساطی است، گفت: «ترسیدم حب اینجا من رو بگیره.»

گفتم: «باز این زر زد... استغفرالله! توبه کرده بودم ها.»

حمید که همیشه و در هر حال توی فاز درس و مشق بود از وضعیت درسی او پرسید. حسین زد زیر خنده و گفت: «چند روز پیش به پدرم زنگ زد و خواستم اجازه انصرافم رو بگیرم. بعد از کلی مقدمه چینی گفتم بابا به نظرت من به بلوغ عقلی رسیدم؟ پدرم در جوابم گفت، بله پسر ما شاء الله تو الآن داری ارشد می‌خونی. وقتی این رو گفت، انگار هر چی بافته بودم پنبه شده بود. می‌فهمیدم که چقدر سرخ شدم. می‌خواستم قطع کنم ولی یه دفعه نفس عمیقی کشیدم و گفتم، بابا من می‌خوام انصراف بدم. یه هو از پشت گوشی چنان عصبانی شد و سرم داد کشید که ناخودآگاه گوشی رو از گوشم جدا کردم. یه بند داشت فحش می‌داد. یکی ش رو یادم مونده. توله‌سگ تو اگه دکترم بشی به بلوغ عقلی نمی‌رسی. من هم گوشی رو قطع کردم.»

خنده‌مان که تمام شد حمید رو به حسین گفت که درسش را بخواند و در کنارش عرفان را هم پیش بگیرد. اما پیدا بود که حسین تصمیمش را گرفته است.

هر بار که مشغول تمرین گیتار و خوانندگی می‌شدم، فکر اذیت شدن حمید پشت میز مطالعه جلوی چشم‌هایم بود، ولی من هم چاره دیگری نداشتم. یک روز در اتاق را زد و گفت: «می‌خوام یه چیز بهت بگم.»
 خجالت کشیدم و گفتم: «بفرما داش حمید، بابت سروصدا واقعاً عذر می‌خوام!»

حسین زد زیر خنده و گفت: «نه بابا! احمق‌ها همیشه که آدم با شهید شدن به لقاءالله نمی‌رسه.» گفت که دوره کارشناسی به عرفان و کشف و شهود روی آورده و در انزوای معنوی خودخواسته، یک ترم مشروط شده. گفت: «اگر خانواده‌م می‌داشتن الآن پیش شما نبودم و پیش پروردگارم روزی می‌خوردم.»

زدم زیر خنده و گفتم: «زر زن! بشین درست رو بخون. این چیزها برات نون و آب نمی‌شه.» بهش گفتم که از موقعیتی که در تهران دارد استفاده کند و برود هنری چیزی یاد بگیرد. و او هر بار انگار نه انگار می‌گفت: «آخر سر به این هدف والا خواهیم رسید.»

یک روز سه نفری تصمیم گرفتیم به پارک نهج البلاغه برویم و به زور حمید را از پشت میز مطالعه‌اش جدا کردیم. گفتم: «اونجا هم میزهای مطالعه خوبی داره، کتابت رو بردار بریم اونجا بخون!»
 گفت اگر امسال هم نتواند وکالت قبول شود دیگر باید دار فانی را وداع بگوید. حسین گفت: «من تا اون موقع دستم به دست خدا می‌رسه و سفارش همه‌تون رو می‌کنم.»

گفتم: «سفارش خوانندگی و بازیگری من رو هم بکن. عوضش ما هم تو بهشت شصت درصد از سهم حوری‌هامون رو می‌دیم به تو.»

خندید و گفت: «باشه، من هم سفارشی بکنم خودت کیف کنی!»
 ترم بعد حسین از ما جدا شد، چون معتقد بود که من همه آیات او را بدل به کفر می‌کنم. یک روز با حمید تصمیم گرفتیم برویم ملاقاتش. دیدیم که گوشه خوابگاه با کمدهای فلزی آونکی برای خودش درست کرده. وقتی پرده را کنار زدیم، دیدیم یک قرآن بزرگ و چندین کتاب مذهبی دور خود جمع کرده که همگی سرنخ‌هایی بودند برای نواختن سرود انال‌حقش.

دستیار کارگردان در کنار گروه باشیم. هم کمکشان کنم و هم کار یاد بگیرم. او هم با روی باز قبول کرد و من توانستم عضو گروه نمایش دلفین شوم. این گروه قرار بود روی نمایشنامه‌ای از امانوئل اشمیت^۱ کار کند. ولی همان ابتدا کارگردان نظرش را عوض کرد و تصمیم گرفت روی نمایشنامه مرغ دریایی چخوف^۲ کار کند. من نمایشنامه مرغ دریایی چخوف را خوانده بودم. خیلی هم دوستش داشتم و ماه‌ها با آن زندگی کرده بودم. همیشه این نمایشنامه جلوی چشم‌هام به اجرا درمی‌آمد و خودم را در شمایل قهرمان آن می‌دیدم و برای ترپلف^۳ بیچاره دل می‌سوزاندم. او را درک می‌کردم و می‌کوشیدم از دنیایش دوری کنم.

این نمایشنامه را تمرین کردیم و به اجرا بردیم. بعد از آن، آقای ستایش، کارگردان ما، با عباس دردمند که فیلم‌ساز بود قرارداد بست و بنا شد ما هم در قسمتی از سریالش به نام درنا حضور داشته باشیم. سریال ساخته و از تلویزیون پخش شد.

من هم که توانسته بودم در چند سکانس از آن بازی کنم برای چند ماه حال بسیار سرخوشانه‌ای داشتم. از آن طرف، مدتی که درگیر این نمایش و سریال بودم درس‌ها را به‌کل فراموش کرده بودم. ترم اول را مشروط شدم و اگر یک ترم دیگر مشروط می‌شدم اخراجم حتمی بود و بی‌شک حضور و زندگی در سرزمین رؤیاهایم تهران را از دست می‌دادم.

با اضطرابی نفس‌گیر واحدهای ترم بعد را گذراندم. از ترم سه باز به‌دنبال آرزوی بزرگم رفتم. اما این بار کمی تفاوت داشت؛ دیگر خبری از آن عطش

گفت: «نه اشکال نداره، کارت رو بکن!» بعد پرسید: «چرا اصرار داری صدات رو شبیه قمیسی کنی؟»

گفتم: «چون مرد بزرگیه، صدا و ترانه‌هاش رو هم خیلی دوست دارم.»
گفت: «اشکیوس جان، اشتباه می‌کنی! تو پا جای پاهای یکی دیگه می‌داری و می‌خواهی قلۀ فتح‌شده رو از نو فتح کنی.»

حمید آن شب نقاب بی‌ارزش تقلید را از چهره من کند و به‌سادگی بهم فهماند هر فرد برای خودش دنیایی است زیبا و هر وقت بتواند خود منحصربه‌فردش را ارائه کند، می‌تواند باشکوه و بی‌نظیر بشود.

این لحظه برای من شبیه کلیپ‌های انگیزشی بود. آن قدر تحت تأثیر حرفش قرار گرفتم که تا چند هفته آواز نخواندم. تا اینکه آخرش تصمیم گرفتم خودم را پیدا کنم. حسین آدم کم‌حرفی بود و آن شب من به یاد این ضرب‌المثل افتادم: کم‌گوی و گزیده‌گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر.

من از همان شب‌های اول با کوله‌باری از عقده و آرزو به تهران آمده بودم و تشنه برآورده‌کردنشان بودم. اوایل هر جایی می‌شنیدم که فراخوان بازیگری داده‌اند تحت هر شرایطی خودم را می‌رساندم و تست می‌دادم. اما به‌خاطر لهجه‌ام قبول نمی‌شدم. جملات کتاب‌های انگیزشی مثل تسلیم نشو و ادامه بده و داری می‌رسی، را زمزمه می‌کردم و امیدوار بودم که در یک قدمی موفقیت قرار گرفته باشم و فقط نباید دل‌سرد شوم. با این پیش‌زمینه‌ها به‌سراغ فراخوان بعدی می‌رفتم و باز این را می‌شنیدم: «بازی‌ت بد نیست، ولی لهجه‌ت تماشاگر رو پس می‌زنه.» و باز عطش این آرزو در من گر می‌گرفت.

روزی در جریان یک تست بازیگری از کارگردان خواستم به‌عنوان

1. Éric-Emmanuel Schmitt

2. Anton Chekhov

۳. ترپلف، پسر یک هنرپیشه نمایش است که میانه خوبی با مادرش ندارد. او عاشق دختری دهاتی به نام نینا است و می‌خواهد به بازیگری او نمایشی را روی صحنه ببرد.

نوبت من شد. بلند شدم و شروع کردم به خواندن. کارگردان اجرای من را قطع کرد و گفت نفر بعدی اجرا کند. اینجا درست رسیده بودم به همان نقطه‌ای که تمام عطش من به بازیگری و خوانندگی خاموش شد. در آن لحظه یاد حرف مهدی سلطانی افتادم که در برنامه دورهمی گفت: «وقتی توانمند باشی دلخواه خواهی بود. خواهان زیادی خواهی داشت و به همین زودی و راحتی کسی نمی‌تواند جایگزینی در بازیگری برای تو پیدا کند و تو را کنار بزند.»

اما من برای دلخواه شدن چه کار کرده بودم، جز اینکه فقط در فراخوان‌های بازیگری شرکت می‌کردم و تست می‌دادم و در خوانندگی صدای سیاوش قمیشی را تقلید می‌کردم!

بعد از آن روز یک هفته تمام با کسی حرف نزدم و در حسرتی عمیق فرو رفتم. هنرمند شدن را برای مدتی کنار گذاشتم و سرگرم درس‌ها شدم. ولی این علاقه همچون شعله‌ای نامیرا در من به سوگ نشسته بود و دم‌بدم در من بغض می‌کرد و خیال خاموش شدن نداشت.

اقامت ما در تهران تمام شد. بله، زمان گذشت و زمانه هر یک از ما را به جبر خود در نقطه‌ای سنجاق کرد.

بعد از چند سال وقتی جلوی یکی از متروهای تهران در حال اجرای زنده بودم تصمیم گرفتم بعد از تمام شدن اجرا سراغ دوستان قدیمی را بگیرم و ببینم با آرزوهایشان چندچند شده‌اند؟

اولین کسی که با او تماس گرفتم فرهاد بود. فرهاد در شهر خودشان مسئول نیروی انسانی بسیج و کارشناس امور رایانه سپاه شهرستان شده بود که تقریباً با دنیایی که از او سراغ داشتیم از زمین تا آسمان فرق می‌کرد. وقتی سراغ زخم کهنه آرزوهای آن روزهای تهران را از او گرفتم گفت:

در خودم نمی‌دیدم. شاید دلیلش این بود که توجهم به لهجهام جلب شده بود. حالا دستم آمده بود که هر استعدادی هم که داشته باشم، هر جایی بروم مرا پس خواهند زد.

سعی کردم در یک دوره بازیگری شرکت کنم. ولی هزینه هر جلسه‌اش صد هزار تومان بود و پرداختش از توان من خارج.

باز با مشاهده هر فراخوانی خودم را برای تست‌دادن می‌رساندم. این بار سر از سالن اصلی تئاترشهر درآوردم و خودم را کنار بازیگرانی چون مهدی سلطانی، بهاره رهنما و رحیم نوروزی دیدم. ابتدا در بخش آواز شرکت کردم و تست خوانندگی دادم. چون در آواز خواندن می‌توانستم لهجهام را مخفی کنم. و در کمال ناباوری قبول شدم و زیر نظر استاد نادر مشایخی و کارگردانی مسعود دلخواه عضو آن گروه بزرگ شدم. همه بهم تبریک می‌گفتند. یک بار هم کارگردان صحنه تمرینمان، فیلم کوتاهی گرفت و توی صفحه اینستاگرامش گذاشت. به این ترتیب تقریباً همه فهمیدند من عضو آن گروه شده‌ام. دو ماه تمام سر تمرین همراه با خوانندگانی که قرار بود در متن این تئاتر بخوانند حاضر بودم.

اوایل تمرین ما خوب پیش می‌رفت، ولی من نت‌خوانی و خواندن روی گام را بلد نبودم و چون گروهی می‌خواندیم کسی به ضعف من پی‌نمی‌برد. اما زمانی رسید که قرار شد اعضای اصلی انتخاب شوند و به همین دلیل با نواختن پیانو هر یک از اعضا قطعه «ای آسمان، ای آسمان!» کارد رسید به استخوان!» را بخوانند.

آن روز مهدی سلطانی برای اولین بار سر تمرین حاضر شد و در گوشه‌ای از صحنه نشست به تماشا. من در نوبت آزمون ایستاده بودم و صحنه به صحنه زندگی ترپلف از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت.

بودم. من که از خانواده‌ام به کلی جدا شده بودم و در تهران روزانه سه ساعت به پخش کردن تراکت و دو ساعت اجرای زنده در خیابان‌ها و متروهای تهران مشغول بودم تا هزینه کلاس سولفژ و کرایه منزل و هزینه خورد و خوراکم را دریاورم.

آن روز قبل از اینکه به دوستانم زنگ بزنم فکر می‌کردم حالا هر کدام در گوشه‌ای افسار آرزوهایشان را در دست گرفته‌اند و از زندگی لذت می‌برند. ولی آنها را بردگانی دیدم که در اختیار زندگی بودند و از آرزوهای آن دوران، آهی تلخ و بغضی جان‌سوز در سینه انباشته بودند.

دل‌م خیلی خیلی گرفت و برگشتم جلوی یکی از متروهای شلوغ و به یاد آنها آهنگ تصور کن سیاهوش قمیشی را چندین بار اجرا کردم. وقتی این آهنگ را اجرا می‌کردم، افراد رهگذر را می‌دیدم و از چشمانشان می‌خواندم که با من هم‌نظرند. انگار داغ دل آنها را هم تازه کرده بودم.

آهنگ را که تمام کردم چشمم به دختر بچه‌ای افتاد که چند متر آن طرف‌تر به آهنگ من گوش می‌داد. در یک دستش دسته‌ای فال داشت و در دست دیگرش چند اسکناس هزار تومانی. او هم بغض کرده بود و اشک‌هایش را با فال‌هایی که توی دست داشت تبرک می‌کرد.

من در مقابل بوران سوزناک این زندگی، تن به بردگی نداده بودم. ولی من هم دوست داشتم خانواده‌ای انتظارم را بکشد، من هم دوست داشتم سایه‌بان یک زندگی باشم. من هنوز در امتداد رؤیایم بودم. ولی آیا آنها زندگی می‌کردند یا من؟

«علی، زندگی آرزوهایم رو قتل‌عام کرده و در کنجی گیرم انداخته. این روزها اون قدر سرم شلوغه که اگه دیر بجنبم این کار هم از دستم می‌ره. من می‌مونم و یه خرمن خجالتی پیش خانواده و بچه‌م.»

فرهاد را دل‌داری دارم و با او خداحافظی کردم. آن همه شور و اشتیاق برای رفتن به خارج و آن همه هزینه برای یادگیری زبان، امروز به سرشماری بسجی‌ها و راه‌بهره‌ها تماس با آنها برای اعلام مراسم گوناگون ختم شده بود.

حسین در روستایی در شهرستان خودشان با برادرش مزرعه پرورش طیور و کشت صیفی‌جات برپا کرده بودند. آقای روحانی دیروز ما، امروز به چراندن گاز مشغول بود. وقتی از سیروس لوک دوران خوابگاه از او پرسیدم گفت، که حالا حتی نماز هم نمی‌خواند. زندگی خرج دارد و دیر بجنبی تلف می‌شوی.

حمید تنها کسی بود که مرتبط با رشته‌اش سرکار رفته بود. او در یک مؤسسه حقوقی مشغول کار بود. او هم با بقیه هم‌عقیده بود که زندگی نفس‌کش می‌طلبد و فرصتی به شمردن ستاره‌های آرزوهایمان به ما نمی‌دهد. او می‌گفت برای تشکیل خانواده و خرید خانه و مایحتاج اولیه زندگی‌اش با همین حقوقی که می‌گیرد اگر تا چهل و پنج سالگی کار کند و همه درآمدش را هم پس‌انداز کند می‌تواند زن بگیرد.

گفت که حقوقم به‌زور کفاف خودم و مادر و خواهرم را می‌دهد و در عمل چیزی برایم نمی‌ماند که با آن به تشکیل خانواده فکر کنم.

او با این جمله دراماتیک به تماس تلفنی‌مان پایان داد: «بریدم تو ذهن باعث و بانی این همه گرانی!»

حالا من، تنها پرچم‌دار آن آرزوهای شیرین و رؤیاهای بالقوه، تنها مانده



شهرزاد موسوی هستم. متولد ۱۳۵۹ در اهواز.

فارغ‌التحصیل مهندسی کامپیوتر در ایران هستم که بعدها به‌خاطر مهاجرت در رشته پرستاری تحصیل کردم و در حال حاضر به شغل پرستاری در استکهلم مشغولم.

در سال‌های نوجوانی با داستان رابطه تنگاتنگی پیدا کردم، تا جائیکه به تحصیل در رشته ادبیات علاقمند شدم. اما به‌خاطر پدرم رشته ادبیات را رها کردم. در سال‌های پرفراز و نشیب زندگی‌ام و به‌خاطر تجربه‌های زنانگی‌ام در ایران، کوچ اجباری را برگزیدم. در سوئد با مجله کیهان به‌عنوان نویسنده و منتقد همکاری کردم و مقالاتی هم نوشتم.

این روزها سرگرم نوشتن اولین رمانم هستم.
آدرس اینستاگرام من: mahijan77

سیاهی

آن روز که فرهاد به خانه برگشت صورتش سیاه شده بود! از او پرسیدم که چرا صورتش سیاه شده است، گفت: «نمی‌دانم!» و دیگر هیچ نگفت. این اواخر خیلی کم‌حرف شده بود، من هم بیشتر از این پاپی نشدم. خیال کردم که خب، صورتش کثیف شده است. او عادت داشت با موتور ماشین زیاد ور برود. حمام را آماده کردم و او را به حمام فرستادم. وقتی از حمام برگشت صورتش سیاه‌تر شده بود و سیاهی به‌طرف گردنش پیش‌روی کرده بود!

آن روز دیگر چیزی به رویش نیاوردم. روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم سیاهی حالا به سینه‌اش رسیده و همه رختخواب را هم سیاه کرده است. باز چیزی نگفتم. راستش اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. ملحفه‌ها را جمع کردم و شستم و یک دست ملحفه دیگر روی تخت کشیدم. فرهاد چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانم واقعاً متوجه نبود یا ترجیح می‌داد

سیاهی‌ها بودم. آن قدر سیاهی‌ها را ساییده بودم که سیاهی نوک انگشتانم دیگر شسته نمی‌شد. ترسیده بودم. منی که تا پیش از آن عذاب وجدان داشتم که چرا من سیاه نشده‌ام، حالا ترس برم داشته بود که نکند هم‌رنگ فرهاد بشوم. هر روز سیاهی انگشتانم را اندازه می‌گرفتم.

کم‌کم که از شستن و تمیز کردن وسایل خانه و گوشه‌نشینی خسته شدم، دلم برای خودم می‌سوخت و به این فکر می‌کردم که آخر این چه سرنوشت شومی است که پیدا کرده‌ام! تا کی می‌خواست این وضع ادامه پیدا کند، معلوم نبود.

مدتی گذشت. سر آخر کم آوردم و زبان به اعتراض باز کردم و آن موقع بود که فرهاد از خانه رفت و دیگر برنگشت!

مدتی منتظرش ماندم، ولی خبری از او نشد. تصمیم گرفتم بروم دنبالش. سر تا پا لباس سفید پوشیدم که هر کجا لکه‌ای سیاهی به لباسم افتاد ردش را بزنم.

از خانه که خارج شدم ساعت نه صبح بود. وارد کوچه باریکی شدم که تا آن روز ندیده بودم. عجیب بود! چطور این همه سال این کوچه را ندیده بودم؟ بعد به فرهاد فکر کردم و کوچه را فراموش کردم. هوای کوچه شبیه هوای کرگومیش دم غروب‌ها بود.

پیش خودم فکر می‌کردم که کجا می‌تواند رفته باشد؟ چرا بی‌که چیزی بگوید یک‌هو غیبش زده؟ کوچه تاریک‌تر شد. باز هم عذاب وجدان به سراغم آمده بود. نکند نباید اعتراض می‌کردم؟ خب، آخر من این اواخر خسته شده بودم. شاید آن‌طور که باید و شاید مهربان نبودم. شاید باید بیشتر تحمل می‌کردم. هر چه بیشتر جلو می‌رفتم بیشتر با خودم حرف می‌زدم و پرسش‌هام بیشتر می‌شد و کوچه هم تنگ‌تر و تاریک‌تر.

خودش را به آن راه بزند که من را هم وادار به سکوت کند. حالا که او تمایلی به حرف زدن نشان نمی‌داد من هم از همان قانون پیروی کردم و دیگر حرفی نزد. اما آرام‌وقرار نداشتم.

اوایل کابوسم این بود که به جایی دعوت بشویم یا کسی بخواهد بیاید خانه‌مان. اما بعد از مدتی از بس بهانه تراشیده بودم و درواقع دروغ گفته بودم، دیگر کمتر کسی سراغ ما را می‌گرفت و ما روزبه‌روز گوشه‌گیرتر زندگی‌مان را پی می‌گرفتیم و در سکوت به روی خودمان نمی‌آوردیم و سیاهی صورت فرهاد هم پیش‌روی می‌کرد.

حالا دیگر شب‌ها نمی‌توانستم راحت بخوابم. بیشتر شب را یا توی تخت بیدار بودم و یا روی صندلی میز توالت می‌نشستم و فرهاد را نگاه می‌کردم. دیگر نمی‌شناختمش. گاهی حتی انگار هیچ‌وقت ندیده بودمش! نمی‌دانم خواب بود یا خودش را به خواب زده بود، هر چه بود توی تاریکی و آن سکوت عمیق خانه به‌نظر می‌رسید خواب باشد.

هر روز صبح اولین کارم این بود که ملحفه‌ها را عوض کنم و ملحفه‌های سیاه را توی ماشین لباسشویی بیندازم. ملحفه‌ها دیگر کدر شده بودند و تمیزی روزهای گذشته را نداشتند. اوایل برای فرهاد نگران بودم و حتی دلم برایش می‌سوخت. به این فکر بودم که یک جوری کمکش کنم. بدتر از آن عذاب وجدان هم داشتم و می‌خواستم سیاه‌شدنش را گردن خودم بیندازم شاید کمی تسکین پیدا کنم.

اوج مشکلاتمان از زمانی شروع شد که سیاهی به دست‌های فرهاد رسید. حالا دیگر به هر چیزی که دست می‌زد اثری از سیاهی روی آن می‌ماند و من می‌بایست آن را می‌ساییدم. هر چه به او می‌گفتم که به هر چیزی دست نزن به خرجش نمی‌رفت. تقریباً تمام روز مشغول پاک کردن

شد. نور گلوله‌ای شد و بالا رفت و مثل چراغی همه جا را روشن کرد. از مسیری که آمده بودم برگشتم و شروع به دویدن کردم. سیاهی‌های روی دیوارها دست می‌شدند و به‌طرفم می‌آمدند. کودک شده بودم. توی کوچه گرگم به‌هوا بازی می‌کردم. پیاده‌روها شلوغ بود. بالاوپایین می‌پریدم. نمی‌گذاشتم کسی مرا بگیرد. هر چه جلوتر می‌رفتم، کوچه روشن‌تر می‌شد و گشادتر. هیچ دستی به من نمی‌رسید. در را با شدت هل دادم و خودم را پرت کردم وسط خانه. خانه پر بود از نور صبحگاهی خورشید. دخترم روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بود. می‌خندید. ساعت دیواری نه بار نواخت.

به خودم نهیب زد که هی، ببین چه قشقرقی به پا کرده‌ای! حالا ببین کجایی؟ داشتی زندگی‌ات را می‌کردی! کوچه باز هم تنگ‌تر و تاریک‌تر شد. حالا کوچه آن قدر تنگ و تاریک شده بود که دست‌هایم به دیوارهای دو سمت آن می‌گرفت. هوا تاریک‌تر و سردتر شده بود. بازوانم را محکم با دو دستم گرفتم و خودم را بغلم کردم. احساس کردم در آن تنگی و تاریکی کوچه کسی از درونم بیرون آمد و من را بغل کرد.

دیگر روبه‌روی سیاه سیاه شده بود. به‌قدری تاریک بود که نمی‌دانستم چشم‌هایم باز هستند یا بسته! از دل تاریکی صداهایی به گوش می‌رسید. سر جایم بی‌حرکت ایستادم. همه‌توانم را در گوش‌هایم جمع کردم. جایی نداری بروی، بمان! همین که هست.

صدای پدرم بود در میان گریه‌های مادرم. ترسیدم. دویدم به‌طرف کم‌دیواری و داخل شدم و در را بستم. کم‌دیواری تاریک و تنگ بود. خیس عرق شده بودم. صداها را می‌شنیدم. مادرم گریه می‌کرد. من ترسیده بودم و خیس عرق بودم. پدرم گفت: «کجا می‌توانی بروی، هاه؟... کدام گوری؟»

مادرم گریه می‌کرد. کاری ازم بر نمی‌آمد. دلم می‌خواست بروم مادرم را بغل کنم و نگذارم گریه کند. می‌ترسیدم. حالا پدرم شبیه نهنگ شده بود و مادرم دیگر نبود.

پشت سرم روشن‌تر شد. دیوارهایی را که از آنها گذشته بودم می‌دیدم. روی دیوارها خطوط سیاه نامفهومی به چشم می‌خورد. از دل تاریکی صدای فرهاد را شنیدم که می‌گفت: «جایی نداری بروی، بمان، بمان، بمان...» دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم و دهانم را باز کردم. فریاد بلندی کشیدم که همه‌صداها در آن گم شدند. آن وقت، نور سفیدی از دهانم خارج



طیبه ثابتی هستم. در مهرماه ۱۳۷۲ در سرزمین سرد و خشک همدان به دنیا آمدم. دوران کودکی و نوجوانی‌ام و در روستای کوچکمان به قصه‌باختن گذشت. ادبیات را دوست داشتم، اما در رشته جغرافیا تحصیل کردم و تا کارشناسی ارشد پیش رفتم.

در این سال‌ها جسته‌وگریخته می‌نوشتم، ولی سال ۱۳۹۸ بود که به‌طور جدی به ادبیات پرداختم و با دقت بیشتری ادبیات ایران و جهان را خواندم. در حال حاضر فعالیت ادبی‌ام خلاصه می‌شود در نوشتن داستان، کار کردن روی ایده‌ای برای رمان، گاهی هم نوشتن و اما بیشتر خواندن و آموختن.

اینستاگرام من: tayebe_sabeti

چاهک

خم می شوم، یک دستم به کمرم است و دست دیگرم به لبه تخت. مامان از بازویم می گیرد و کمکم می کند که دراز بکشم. همین که سرم روی بالشت می نشیند، آخیشی از ته دل می گویم. مامان زری در حالی که پرده اتاق را کنار می کشد، بلند می خندد و می گوید: «خوب است حالا همه اش یک شب در خانه خودت نبودی.»

هسک هسک زنان می گویم: «شما بگو یک ساعت، خود عذاب است به والله!»

مامان پتو را تا سینه ام بالا می کشد و می گوید: «دیگر تمام شد، از این به بعدش فقط خوشی است و شادی.» دست هایم را دراز می کنم سمت رضا تا سینا را بگذارد در آغوشم. در همان حال می گویم: «دلت خوش است مامان، کدام خوشی؟ تازه اول بدبختی است.»

مامان زری پرده را قلاب می کند به چنگک کنار دیوار، رو به من

چه کند؟ سر از پا نمی شناسد. مثل همان شب که فهمیدم باردارم. آن شب هم سر از پا نمی شناخت. دور خودش می چرخید و می چرخید. بعد می آمد و در آغوشم می گرفت و قربان صدقه من و بچه توی شکمم می رفت. دوباره می چرخید و می آمد در آغوشم می گرفت و بوسه بر لبانم می گذاشت.

مامان زری و خواهرهاش هم خوشحالند. حتی مامان و هما هم. من اما چیزی است توی دلم که دارد خفه ام می کند. چیزی که از همان نه ماه پیش افتاده است توی دلم و چنگ می اندازد به تمام وجودم. از همان موقع که رضا، مست از خبر بارداریم، دور خودش می چرخید. از همان موقع که نقشه ها کشید برای روز به دنیا آمدن بچه مان. از همان موقع که گفت: «اگر پسر بود اسمش سینا، دختر بود تینا.»

خندیدم و گفتم: «می گذاشتی خیر از دهنم در می آمد بعد!» دوباره دور خودش چرخید و گفت: «ده سال است که انتخاب کرده ام.» ده سال پیش وقتی که کارمان از نگاه های زیرجلکی و سرخ و سفید شدن ها گذشت. وقتی که جرئت کردیم و دست هم را گرفتیم و سر خوردیم در کوچه و خیابان های شهر. وقتی که مطمئن شدم همانی هست که می خواهم و مطمئن شد همانی هستم که می خواهد. وقتی که از خودش گفت و وقتی که از خودم گفتم. فهمیدم که بچه دوست است و من بچه دوست نداشتم. همان وقت بود که صاف به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: «نگاه به جئه ریزه ام نکن، رؤیاهام بزرگ است.»

بیست و پنج سال بیشتر نداشتم. شاگرد اول دانشگاه بودم و خیز برداشته بودم که شرکت خودم را تأسیس کنم. که دستم توی جیب خودم باشد. خانم خودم باشم و رئیس خودم. همه اینها را می دانست که آن طور مصمم، دست زیر چانه گذاشت و نگاهم کرد. گفتم: «اگر من را فقط برای

برمی گردد، لب ورمی چیند و می گوید: «کفر نگو دختر جان!» مامان نگاهی به مامان زری و رضا می اندازد و می گوید: «عوارض زایمان است. به دل نگیرید.»

مامان زری، چینی به ابروهاش می اندازد و براق می گوید: «عوارض که چه عرض کنم، اداواطوار است بیشتر.»

رضا جلو می آید. سینا را آرام می گذارد توی بغلم. رو به مادرش می گوید: «حالا چه وقت این حرف هاست!» مامان زری راه می افتد سمت پذیرایی و می گوید: «همین دیگر، تا آمدم حرفی بزنی گفتی چه وقت این حرف هاست که حالا توی چهل سالگی تازه صاحب بچه شده ای.» بعد در چهارچوب در می ایستد و بی آنکه رو به ما برگرداند، می گوید: «شما چه می فهمید که من از آشنا و غریبه چه زخم زبان هایی نشنیده ام در این سال ها!»

همین که هیبت درشتش از چهارچوب در محو می شود، مامان سری تکان می دهد و می گوید: «می روم کاجی درست کنم. تو هم به جای اخم و تخم به بچه ات شیر بده! زبان بسته توی خواب هم زبانش پی سینه ات می جنبد.»

رضا می نشیند لبه تخت و هر دو خیره می شویم به صورت کوچک قرمز و پر از سفیدک سینا. خوب می دانم که چقدر منتظر این لحظه بوده تمام ده سال گذشته را. بچه دوست است و این را در همان روزهای اول آشنایی مان فهمیدم. ولی تمام این ده سال را پای قولش ایستاد. لب بست و چیزی نگفت و نیش و کنایه های مامان زری را به جان خرید.

نه ماه تمام است که برای این لحظه نقشه ها کشیده. می گفت که جشن می گیرد و چنان سروری به راه می اندازد که آن سرش ناپیدا. کل محله را شربت و شیرینی می دهد. حالا اما چنان ذوق زده است که هیچ نمی داند

و بی‌معطلی از روی تخت بلند می‌شود. ترسم بیشتر می‌شود و دلم مثل سپروسرکه می‌جوشد. می‌رود سمت کمد لباس‌ها و کتتش را بر می‌دارد.

«کجا می‌روی به این سرعت؟»

«می‌روم دستور مامان زری را اجابت کنم و گوسفندی قربانی کنم برای

رفع زخم چشم.»

«هزار تا کار دیگر می‌توانی بکنی برای رفع زخم چشم. حتماً باید سر

آن حیوان بینوا بریده شود؟»

«گیر نده حورا! مامان زری را که می‌شناسی. تازه، مجلس زنانه است

من بروم بهتر است.»

«بدم می‌آید از هر چه مجلس زنانه!»

لبخند به لب، روبه‌روم می‌ایستد و چیزهایی می‌گوید که دلم را قرص

کند. دلم قرص نمی‌شود و او می‌رود.

نه ماه است که دلم به هیچ چیز قرص نیست. چیزی مدام چنگ

می‌اندازد توی دلم. سروصداهای بیرون اتاق هم مشت شده‌اند توی سرم.

یک ساعتی می‌شود که جوان‌ها پا گرفته‌اند روی ترنج قالی و می‌رقصند.

سینا هم کلافه شده است و هم‌هانش می‌پرد از خواب. همه این سروسرکات

زیر سر مامان زری است. حتم دارم که با این شلوغ‌بازی‌ها می‌خواهد تلافی

این ده سال را خالی کند روی سرم!

دست به کمر می‌گیرم و خودم را کمی بالا می‌کشم و می‌نشینم. بوی

روغن حیوانی که مامان خالی‌اش کرده است توی کاجی با بوی ترش عرق

قاطی شده است و حالم را به هم می‌زند. از لای در نیمه‌باز می‌بینمشان. چه

گرمایی می‌بارد از سروروی‌شان، دست‌بردار هم نیستند! تن می‌رقصانند و

دست در هوا می‌چرخانند. کمر می‌گردانند و خودشان را به این سو و آن سو

شست‌وروب و پخت‌وپز روزت و عیش‌ونوش شبت می‌خواهی، همین حالا دورم را خط بکش. ولی اگر بایستی پای رسیدن به رؤیاهام، می‌ایستم کنار

رسیدن به خواسته‌ها.»

دست از زیر چانه برداشت و گفت: «چند سال؟» و من بی‌آنکه فکر کنم،

بی‌آنکه بدانم زمان به سرعت می‌لغزد و پیش می‌رود. گفتم: «ده سال.» و

حالا به قولم عمل کرده بودم.

زل می‌زنم به سینا و چشم‌های درشتش. بعد یاد حرف مامان زری

می‌افتم. دیروز توی بیمارستان، به محض اینکه وارد اتاق شد، بی‌آنکه بچه را

خوب ببیند ماشاءالله گویان لب باز کرد که: «بزنم به تخته خود رضاست، مو

نمی‌زند باهات.» بعد تندوتند صلوات فرستاد و فوت کرد سمت هردوتاشان.

نگاهم را از سینا می‌گیرم و می‌اندازم روی رضا و چشم‌های ریزش که

حالا به خاطر لبخند کشیده‌اش، ریزتر هم شده‌اند. خنده‌ام می‌گیرد از هول

بودن پیرزن برای اثبات اصل و نسب بچه. رضا متوجه خنده‌ام می‌شود و

می‌گوید: «خدا را شکر، بالأخره لب‌ت به خنده باز شد!»

خنده‌ام می‌خشکد روی لبم و هیچ نمی‌گویم. نزدیکم می‌شود.

انگشت‌هاش را می‌سراند توی موهام و زلفاری می‌کند و بی‌آنکه نگاهم

کند، می‌پرسد: «دلت به این بچه نیست؟»

«دلم به دوست.»

«این بچه چی؟»

«بعد از تو.»

می‌خندد و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشانند. می‌خندم و ترس توی وجودم

می‌نشیند که من من کنان می‌پرسم: «من یا بچه؟»

زل می‌زند به صورت پف کرده‌ام و بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «تو!»

تاب می دهند. کل می کشند و سوت می زنند.
به سینا نگاه می کنم. چه جشن و سروری به راه انداخته است این بچه. چه چشم انتظار بوده اند این جماعت! همه خوشحالند؛ مامان زری، خواهرشوهرها و جاری ها. مامان و حتی هما هم. ولی هنوز توی دل من سرکه می جوشانند.

هما سینی به دست می آید توی اتاق. سینی را می گذارد روی تخت و اشاره ای به کاسه کاجی می کند و می گوید که مامان سفارش کرده است تا تهش را بخورم. دست های کوچک سینا را می گیرد و بوسه می زند روی شان. با سر اشاره ای به پذیرایی می کنم و می گویم: «بچه را بهانه کرده اند.»
«چه اشکالی دارد؟ بد است شادند؟ مثل تو غمبک بزند خوب است؟»
«من که نگفتم شادی نکنند. ولی کمی مراعات من و این بچه را هم بکنند، تازه دو روزش است.»

«بس کن حورا! من که خوب می دانم درد تو نقل این حرفها نیست.»
«دلیم پر از آشوب است.»

بلند می شود و در نیمه باز را می بندد. می آید و نزدیکم می نشیند. صورتم را جا می دهد کف دست هاش و می گوید: «نگران نباش! دو روز که بگذرد مهرش چنان گره کوری می شود توی دلت که آن سرش ناپیدا است.»
«همین حالا هم دوستش دارم.»
«خب پس چه مرگت است؟»

چشم می دوزم به سینا و می گویم: «دوستش دارم ولی این همه سروصدا و بوق و کرنا لازم نیست.» بعد نفس حبس شده ام را پرت می کنم بیرون و می گویم: «همه جوری رفتار می کنند که انگار قبل از این خوشبخت نبوده ایم، حتی رضا هم. هیچ وقت این قدر خوشحال ندیده بودمش! همه این

فکرها دلم را مثل سیروسرکه می جوشانند.»

کاسه کاجی را از توی سینی برمی دارد، جلوم می گیرد و می گوید: «این فکرهای پرت را بریز دور. زندگی ات را بکن، مثل سابق. همان قدر پرشروشور، همان قدر مصمم.» بعد با سر اشاره ای به کاسه می کند.
قاشق را پر می کنم و نزدیک دهانم می برم، بوی تند روغن حیوانی پر می شود توی دماغم و حالم به هم می خورد. کاسه را پس می زنم. دستم را جلوی دهانم می گیرم و عق زنان خودم را به حمام می رسانم. به زحمت می نشینم روی زمین و عق می زنم توی وان. چیز زردرنگی از توی دهانم می ریزد بیرون و آرام آرام می خزد سمت چاهک.

کنایه‌های مامان که هر وقت سگ‌دوزدن‌هایم را می‌بیند، اول یک خدایامرز
نثار تو می‌کند و یک ردیف فحش نصیب من.

مامان را که یادت هست، از اولش هم راضی به ازدواج ما نبود. می‌گفت:
«این پسر به درد نمی‌خورد. دعواکش است. یک محله از دستش عاصی
است.»

دلش می‌خواست که من زن فریبرز شوم. چقدر زیر پایم نشست که رأیم
را بزند. می‌گفتم: «آخر در این فریبرز قد کوتاه با آن تیپ اداری مسخره‌اش
چه دیده‌ای که می‌خواهی دستی‌دستی دخترت را بدبخت کنی؟»

ولی دست‌بردار نبود، فریبرز از دهانش نمی‌افتاد. می‌گفت: «پسر عاقلی
است. کاروبارش خوب است. در اداره پست برای خودش برویایی دارد.»

بلندبلند می‌خندیدم و می‌گفتم: «مهم این است که با دل من بروییا
داشته باشد که خدا را شکر ندارد!» تلخی می‌کرد و می‌گفت: «کور خواندی

اگر فکر کنی اجازه می‌دهم با آن پسر یک‌لاقبا و لات عروسی کنی!»
عروسی خوبی برایم گرفتی. انگشت‌به‌دهان کردی کل محله را. یادت

هست وسط همان سوروسات به چشم‌هایم زل زدی و قول دادی که
زندگی خوبی بسازی برایم؟

ساختی؟ مامان می‌گفت: «ساخته است و هیچ‌وقت هم نمی‌تواند بسازد.»
من همان‌طور که سیسمونی‌سینا را در اتاق می‌چیدم گره‌ای به ابروهایم

انداختم و گفتم: «می‌شود این قدر در زندگی‌مان سنگ نیندازی؟ سعید
عوض شده. شب و روز جان می‌کند برای زندگی‌مان.»

هنوز آب دهانم را قورت نداده بودم که تو خونین و مالین وارد اتاق
شدی. مامان چادرش را برداشت و دستم

را گرفت و من را به‌دنبال خودش کشاند. هنوز پایم به پاشنه در نرسیده

قاب عکس

چه گردوغباری گرفته‌ای. خیلی وقت است تمیزت نکرده‌ام. من را ببخش!
این روزها اصلاً حواسم سر جایش نیست. سینا بهانه‌ات را می‌گیرد. مدام
می‌گوید: «همه بابا دارند، پس بابای من کو؟»

عکست را نشانش می‌دهم، راضی نمی‌شود. گریه می‌کند و می‌گوید:
«من بابایی می‌خواهم که با من بازی کند. من را ببرد شهربازی. برایم
ماشین برقی و هواپیما بخرد.»

راستش را بخواهی از پشش برنمی‌آیم. الان این‌طور بی‌قراری می‌کند،
بزرگ‌تر شود می‌خواهد چه کند؟ دروغ چرا، می‌ترسم که شبیه تو شود!

تازه زبان باز کرده بود که رفتی. چقدر دوست داشتی باباگفتنش را
بشنوی. ولی آن قدر نگفت که رفتی. اصلاً خوب شد قبل از اینکه زبانش به
باباگفتن بچرخد رفتی.

این‌طور نگاهم نکن! تو که از دردهای من خبر نداری. از نیش و

بود که صدایم زدی. دلم لرزید و دست مامان را ول کردم. مامان به روح بابا قسم داد، اما من راضی به رفتن نشدم. مامان رفت و دیگر هیچ وقت پایش را خانه‌مان نگذاشت.

سرت پایین بود که جلو آمدم و گفتم: «سعید به خاطر بچه‌مان!» چاقویت را از جیبت درآوردی و پرتش کردی توی باغچه و گفتم: «به خاطر سینا!» خندیدی و من هم خندیدم.

سینا به دنیا آمد. دلت غنچ می‌رفت برایش. یک پسر می‌گفتی و هزار تا پسر از کنارش می‌ریخت.

می‌خندیدم و می‌گفتم: «تو این بچه را لوس می‌کنی آخرش.»

دیگر همه چیز خوب بود، غیر از قهر مامان. یک شب که بدجور دلم گرفته بود. دستم را گرفتی و راهی خانه‌اش شدید. تو داخل نیامدی، گفتم: «فرشته خانم دلش برای دختر و نوه‌اش تنگ است که در را به روی‌مان باز کرد و گرنه هنوز از من دل چرکین است.»

من رفتم و نشستم به تعریف کردن از تو و پاک کردن چرک دل مامان. همان طور که سینا را بالاوپایین می‌انداخت گفتم: «خدا کند همین طور باشد که می‌گویی!»

سینا ماه به ماه قد می‌کشید و بزرگ می‌شد. دیگر آرام آرام زبان باز کرده بود. کارم شده بود یاد دادن بابا به سینا، آخرش هم یاد گرفتم. ساعت حوالی ده شب بود، ذوق زده منتظر بودم که بیایی و باباگفتش را بشنوی که تلفن زنگ خورد. سر صبح بود که کلید انداختم و در خانه را باز کردم. حیاط دور سرم می‌چرخید. دستم را به دیوار گرفتم و آرام روی تخت گوشه حیاط نشستم. سینا گریان از پاهایم آویزان شده بود. صدای سروان مالکی مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد. من اما هنوز باورم نشده بود و خیره به باغچه

دنبال چیزی می‌گشتم انگار.

جلوی قهوه‌خانه عیاران با رسول سیاه کل انداخته بودید. آنهایی که آن شب آنجا بودند گفتند: «از هیچ و پوچ شروع شد. از یاد دوران قدیم و لات‌بازی آن ایام. اولش فقط حرف بود. یکی این می‌گفت و یکی آن که آرام آرام از حرف گذشت و با هم گلاویز شدند و دست آخر هم چاقو و چاقو کشی کردند.»

باورت می‌شود از هیچ و پوچ شروع شود و به جان دادن هردوی تان برسد؟ دست‌هایم را می‌بینی؟ از آن شب به بعد همین طور می‌لرزند. یک بار که سینا را بغل کرده بودم آن قدر لرزیدند که بچه از دستم افتاد و بدنش خراش برداشت. مامان می‌گوید: «سر جوانی پیر شدی.»

می‌گویم: «از بی‌اعصابی است.»

خوشت بیاید یا نیاید در این پنج سال، هر جایی که فکرش را کنی کار کرده‌ام. از پرستاری مادر حسن بقال گرفته تا تمیز کردن کف مغازه رضابوتیکی. سرآخر امروز بعد از اصرار مامان راضی شدم و برای مصاحبه رفتم اداره فریبرز. معاون اداره‌شان شده است. بدجور بروییا راه انداخته است. به منشی گفتم: «برای کار به این کوچکی هم باید با معاون مصاحبه کنم؟»

سری تکان داد و گفت: «خودشان این طور خواسته‌اند.»

قیافه مامان دیدنی بود وقتی فهمید که از جلوی در اتاق فریبرز برگشته‌ام و داخل نرفته‌ام. عصبانی شد و گفت: «یک ارزن عقل توی کله‌ات نیست!» مدام می‌گوید: «به فکر خودت نیستی، دست کم به فکر سینا باش!» دیگر عقلم به جایی قد نمی‌دهد. شاید حق با مامان است. دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده به حرفش گوش دهم.

تو چه فکر می‌کنی؟ آخ ببخشید! دستم لرزید. می‌بینی دیگر چیز به

این کوچکی را هم نمی توانم در دست هایم نگه دارم. خرده شیشه ها همه جا پخش شده اند. باید کل اتاق را جاروبرقی بکشم. می دانی سعید، مامان راست می گوید، باید به فکر سینا باشم. این روزها خیلی بهانه می گیرد.

زنم آیا من؟

ملافه را کنار می اندازم و بلند می شوم. گردنم تیر می کشد. آهی می کشم و با دست گردنم را می گیرم. از این به بعد باید روی زمین بخوابم. کاناپه که جای خوابیدن نیست آخر! همین روزهاست که دیسک گردن بگیرم و فلج شوم. می ایستم جلوی آینه قدی گوشه پذیرایی. از این آینه بدم می آید. تمام قد نشانم می دهد. بی هیچ کم و کاستی. زل می زنم به چشم هایم. مثل دیروز هستند؛ بی نور و بی فروغ.

از وقتی که یادم می آید چشم هایم همین طور بوده اند. چشم های افسانه ولی این طور نیستند. همیشه برق دارند، می خندند.

صدای خنده های فرهاد را از اتاق می شنوم. چند روزی می شود که خنده هایش بیشتر شده است و بلندتر. تصویرش از لای در نیمه باز اتاق توی آینه افتاده است. روی تخت، گوشی به دست دراز کشیده است و آهسته حرف می زند و بلند می خندد. نگاهش توی آینه به نگاهم گره می خورد.

اما حالا عوض شده انگار. دیگر نه طعم گس چای تازه دم هوش از سرش می‌پراند و نه قدواندازهٔ برنج‌های توی دیس شام. حرفی هم نمی‌زند که به دادوییداد کردن برسد. شب‌ها دیر می‌آید خانه و صبح‌ها هم نگاهش را از من می‌دزدد.

به افسانه فکر می‌کنم. به خنده‌های بلند و بی‌محابایش، به وقتی که محکم روبه‌روی قاضی می‌ایستد و دلیل و برهان می‌آورد برای گرفتن حق موکلش.

فکرم می‌چرخد سمت اداره و کارهای کسل‌کننده‌اش و بابا که بُراق شد و گفت: «عکاسی هم مگر شد رشته؟ این همه پول خرجت نکرده‌ام که حالا بخوای این‌طور آبرویم را ببری. حسابداری بزن که بعد از دانشگاہت بتوانم دستت را پیش صفری بند کنم.»

صفری چشم‌چران را هم از نظر می‌گذرانم که همهٔ حساب و کتاب‌ها را می‌ریزد روی سر من و خودش می‌نشیند به خوش‌وبش کردن با دیگران. فکرم را از توی اداره و صفری می‌دوانم بیرون، که می‌افتد گوشهٔ خیابان و صف طولانی عابرانک که بعد از یک‌ریج معطلی بالأخره نوبتم می‌شود. تا می‌آیم بروم جلوی دستگاه، مردی می‌پرد جلویم و می‌گوید که نوبتم را بدهم به او و من تنها سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم.

کتری هنوز جوش نیامده و فکرهای من از روی این آدم سر می‌خورند روی آن یکی. اصلاً مگر چقدر آدم توی زندگی من بوده است که سر صبحی این‌طور همه یک‌باره هجوم آورده‌اند توی سرم و مغزم را می‌خورند. دلم نمی‌خواهد به هیچ‌کدامشان فکر کنم. حالم را بد می‌کنند همه‌شان.

فرهاد که از ترس پرداخت مهریه، طلاق نمی‌دهد. بابا که صاف نشست روبه‌روییم و گفت: «فرهاد خوشبختت می‌کند.»

پهلویه‌پهلوی می‌شود و دیگر صورتش را نمی‌بینم. دوباره زل می‌زنم به خودم. می‌روم توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن می‌کنم. می‌نشینم روی صندلی و دست‌هایم را چفت می‌کنم زیر چانه‌ام و خیره می‌شوم به شعلهٔ گاز. به مولکول‌های گاز که آتش می‌گیرند تا کتری جوش بیاید فکر می‌کنم. به مامان فکر می‌کنم که جوانی‌اش سوخت تا ما بزرگ شویم. به بابا که به محض خانه‌آمدنش دادش هفت آسمان را خراش می‌داد. و مامان که دستپاچه رخت‌های چرک را توی حمام ول می‌کرد و می‌دوید سمت سماور و پر کردن استکان چای بابا.

بابا همان‌طور که چای را هورت می‌کشید به من و افسانه و امید که از ترس دادوییدادهايش جیکمان در نمی‌آمد نگاه می‌کرد. آن وقت امید را از توی مردمک‌هایش می‌انداخت بیرون و زل می‌زد به من و افسانه و می‌گفت: «شما مثل مادران نشوید یک وقت، من دختر بزرگ نکرده‌ام که فحش بخورم آخرش!»

آن وقت همهٔ نگاه‌ها می‌چرخید سمت مامان که سرش از شرم پایین بود و غذایش روی اجاق و رخت‌ها توی حمام. دلش هم پیش تروخشک کردن شوهر و بچه‌هایش. بعد امید را می‌دیدیم که با همان یک وجب قد و لکنت زبانش به زحمت خودش را جا می‌کرد توی آن چشم‌های سیاه بابا و می‌گفت: «پس من چی بابا؟»

بابا قاه‌قاه می‌خندید و آغوشش را باز می‌کرد و می‌گفت: «تو مرد خانه‌ای پسر، باید حواست را بدهی به مادر و خواهرهایت که آب توی دلشان تکان نخورد.»

نگاهم می‌چرخد سمت اتاق و به فرهاد چشم می‌دوزم که سه سال اول ازدواجمان شبیه بابا و تمام مردهای دورواطرافم بود و من بلدش بودم.

خوشبختم نمی‌کرد و این را از همان بار اول که دیدمش فهمیدم. بابا منتظر نشسته بود هنوز. بغضم را چپاندم توی گلویم و گفتم: «هرچه شما بگویید.»

مامان کل کشید. امید دست‌به‌کمر شد و قر داد. افسانه ولی سرش را تکان داد و رفت.

بخار از کتری بلند شده است. قوری را از آب‌چکان برمی‌دارم. یک قاشق چای می‌ریزم تویش و می‌گذارم روی کتری. صدای مامان توی گوش‌هایم می‌پیچد: «طعم خوب چای، زندگی را هم طعم‌دار می‌کند.»

دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و دوباره می‌نشینم روی صندلی. از مامان بیشتر از همه بدم می‌آید انگار. زانوبه‌بغل، از بوی گند زندگی‌ام برایش گفتم. شربت بهارنارنج را خالی کرد توی لیوان و گفت: «خوشی زده زیر دلت که این حرف‌ها را می‌زنی.»

امید لیوان را از مامان گرفت و شربت را سرکشید. آن وقت صدای دورگه‌اش را انداخت توی سرش و گفت: «خفه شو و دیگر حرف طلاق را در این خانه نزن! تو اگر زن باشی زندگی‌ات را جمع‌وجور می‌کنی. آبروی بابا خدایی‌امز چیزی نیست که لب جوی آب بشویی‌اش. همان افسانه برای هفت پشتمان کافی است.»

افسانه؛ از افسانه بدم نمی‌آید ولی. فرق دارد با همه آدم‌های اطرافم. فرق دارد که توانست بدون ازدواج گلیمش را از خانه‌ی بابا بکشد بیرون و ببرد جایی پهن کند که خودش می‌خواست. فرق دارد که هنوز چشم‌هایش برق دارند و لب‌هایش خنده.

منتظر سفارش‌مان بودیم. مدام حرف می‌زد و می‌خندید. آدم‌های توی رستوران سر برگردانند سمت ما، لب‌خند روی لب‌هایم را به دندان گرفتیم و

گفتم: «هیس، آرام! همه نگاهمان می‌کنند.»

شانه بالا انداخت و گفت: «خب، می‌خواهند نگاه نکنند.»

نگاهم یخ کرد روی صورتش و از خودم بدم آمد. شقیقه‌هایم تیر می‌کشند. افکار توی سرم جوش آمده است و سرریز می‌کنند. رگ گردنم می‌پرد. بدنم یخ کرده است. فرهاد می‌خندد. بغضم می‌ترکد. اشک روی گونه‌هایم می‌ریزد. دست و پاهایم می‌لرزند. از خودم بدم می‌آید. مثل دیروز، پریروز و مثل تمام این سی سال گذشته. فرهاد دوباره و دوباره می‌خندد. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. گوشی را برمی‌دارم. شماره افسانه را می‌گیرم. خاموش است. حتماً روز جمعه‌ای خواب است. پیامک می‌دهم: «برای

من یک دادخواست طلاق تنظیم کن!»



اعظم مجد هستم. چهل ساله و ساکن تهران.
مترجم ماهنامه سلامت، کارشناس زبان انگلیسی، کارشناسی ارشد ادبیات
کودک و نوجوان و علاقمند به هنرهای تجسمی (کالیگرافی)
اینستاگرام من: azam_majd_@

جنگ تمام نشده

صدای زنگ تلفن همراهم را می‌شنوم. نمی‌توانم پیدایش کنم. چند بار زنگ می‌خورد و قطع می‌شود. گوشی تلفن خانه را برمی‌دارم و شماره تلفن همراهم را می‌گیرم. سه رقم آخرش را به‌خاطر نمی‌آورم. اولین چیزی را که به ذهنم می‌رسد می‌گیرم. خط مشغول است. قطع می‌کنم. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. با صدای جلزولز غذای روی گاز به‌سمت آشپزخانه می‌دوم. یک طرف کتلت‌ها جزغاله شده و من متوجه بوی سوختگی نشده‌ام. کتلت‌های سوخته را توی سطل زباله می‌اندازم و ماهی‌تابه را زیر شیر آب می‌گیرم. دود زیاد همراه ذرات ریز آب و روغن، روی سینک و شیر آب پخش می‌شود.

چند بار شماره‌ام را با خودم بلندبلند تکرار می‌کنم. باز هم سه رقم آخر یادم نمی‌آید. شیر آب را می‌بندم. پنجره آشپزخانه را باز می‌کنم. به‌محض اینکه نزدیک پنجره می‌شوم، کیبوتری که روی هره نشسته بود پر می‌زند و

یخچال را باز می‌کنم. تلفنم را همان جا روی آلبوم عکس‌های قدیمی کنار سبد میوه پیدا می‌کنم. دست دراز می‌کنم که بردارمش، تلفن خانه زنگ می‌خورد. تلفن را با آلبوم روی میز می‌گذارم و گوشی تلفن خانه را برمی‌دارم.
«بله.»

«خانم شما مامان و بابای من رو ندیدین؟»

«با کدوم طبقه کار داری خانوم کوچولو؟»

«با مامان و بابام.»

«اسم مامان و بابات چیه؟»

«یادم نیست.»

همان دختر بچه است. تصویرش هنوز روی آیفون مانده. در یخچال باز مانده. گوشی تلفن خانه را به گوشم چسبانده‌ام. نگاهم روی تصویر آیفون یک‌وری شده. اسم زنی که لالایی می‌خواند را به یاد نمی‌آورم. با خودم بلند بلند فکر می‌کنم: «اسم خوبی داشت.»

صداها تو هم می‌شوند و توی سرم پخش می‌شوند؛ زنگ تلفن، جلیزولز روغن، شُرُشُر آب، زنگ در، بیپ‌بیپ بوق پلاستیکی دوچرخه دختر، بوق ممتد یخچال، صدای دختر، صدای آهنگ لالایی. یک‌دفعه همه چیز ساکت می‌شود. خیلی ساکت. مثل وقت‌هایی که برق می‌رود. بعد صدای سوت بلند و ممتدی توی گوشم پخش می‌شود و بعد از آن صدای گرومپ گرومپ چکمه‌های سربازها.

صدای پایشان نزدیک است. انگار که روی پشت‌بام خانه رژه می‌روند. چشم‌هایم به طرز عجیبی سنگین می‌شوند و پلک‌هایم پایین می‌آیند. صداها همه با هم قطع می‌شوند. کسی توی گوشم هیس کشداری می‌گوید،

می‌رود. سه رقم آخر یادم می‌آید. با گوشی تلفن خانه شماره را می‌گیرم. یادم رفته بود روی خطم آهنگ پیشواز دارم. صدای زنی که لالایی می‌خواند پخش می‌شود. صدای خواننده خیلی آشناست. صدای زنگ تلفنم را از آشپزخانه می‌شنوم. همه جای آشپزخانه را می‌گردم. گوشی را پیدا نمی‌کنم. شماره را دوباره می‌گیرم. تا آهنگ پیشواز پخش می‌شود، صدای زنگ در هم بلند می‌شود.

«بله، کیه؟»

صدایی نمی‌آید.

«کی بود زنگ زد؟»

صدایی نمی‌آید. گوشی آیفون را سر جایش می‌گذارم. برمی‌گردم به آشپزخانه. دوباره شماره خودم را می‌گیرم. هنوز به آهنگ پیشواز نرسیده، باز هم زنگ در خانه را می‌زنند. نزدیک آیفون که می‌رسم، به جای گوشی آیفون اشتباهی گوشی تلفن خانه را نزدیک گوشم می‌برم و می‌گویم: «بله، کیه؟ چرا جواب نمی‌دی؟»

صدای زنگ در خانه دوباره بلند می‌شود. گوشی آیفون در را برمی‌دارم. صدای بچه‌ای را از آن طرف می‌شنوم. «خانم شما مامان و بابای من رو ندیدین؟» تصویر دختر کوچکی را می‌بینم که روی دوچرخه فلزی پشت‌داری نشسته و زل زده به چشم‌های من. صورتش برآیم آشناست ولی یادم نمی‌آید او را کجا دیده‌ام. صدای زنگ تلفنم را از آشپزخانه می‌شنوم؛ کم‌جان و یواش. انگار که از ته چاه بیاید.

گوشی آیفون را سر جایش می‌گذارم. به هر حال من که پدر و مادر دختر را نمی‌شناسم. تصویر آیفون قطع نمی‌شود. احتمالاً خراب شده است. به طرف آشپزخانه می‌روم. صدای زنگ تلفن از داخل یخچال می‌آید. در

هیسیسیسیسیسیسی! پاهایم شل می شوند و دوزانو روی زمین می نشینم. گوشه لب پایینم را بین دندان هایم فشار می دهم و یک طرف صورتم را جمع می کنم، انگار که پوستم زخم شده باشد و جای زخم بسوزد.

دوباره صدای بوق دوچرخه را می شنوم. صدا نزدیک می شود. همان دختر بچه در آستانه در ایستاده است. موهای مشکی صافی دارد. چتری جلوی موهای بلند شده و چشم هایم را اذیت می کند. روی دوچرخه اش نشسته و زل زده به من. دستش را از روی بوق پلاستیکی برمی دارد و از جیب پیراهن زردش چند مهره رنگی درمی آورد و نشانم می دهد. از همان ها که روی پره های دوچرخه اش دارد. مهره ها از دستش سر می خورند و پخش می شوند روی پادری جلوی در. گردنم به یک طرف کج می شود و صورتم را جمع می کنم. دختر خنده اش می گیرد. او هم مثل من یک طرف صورتش را جمع می کند. چتری موهایم را کنار می زند. مامان همیشه خودش موهایم را کوتاه می کند. چتری ها که بلند می شوند، توی چشم هایم می روند. عاشق پیراهن زرد جیب دارم هستم. هر بار که آن را می پوشم، بچه های کوچک نگاهم می کنند. رنگ زرد به من می آید.

دختر از جلوی در برایم بوس می فرستد. دست دراز می کنم که بوسش را بگیرم، ولی خیلی خوابم می آید و دستم به بوسش نمی رسد. چشم هایم بسته می شوند. در خانه هم بسته می شود. روی زمین دراز می کشم. صدای آهنگ پیشواز تلفنم توی سرم پخش می شود. لب هایم کمی از هم باز می شوند که با آهنگ بخوانم: «لالالالا گل صد پر...»

مامان همان طور که می خواند: «لالالالا گل صد پر»، چشم هایم بسته می شوند. از گوشه چشمم، صورتش را نگاه می کنم. هر چقدر زور می زنم خوابم نمی برد. «بخواب آرام که می خنده شب زیبای شهر یور...»

می گویم: «مامان حالا که شب نیست. من خوابم نمی آد.» مامان با همان چشم های بسته می گوید: «بله، روزه ولی بهتره کمی بخوابیم.»

می گویم: «مامان شب بخوابیم. اصلاً تو بخواب بذار من برم کوچه. می خوام گل پره های دوچرخه رو به دوست هام نشون بدم.»

مامان چیزی نمی گوید. جمله ام را دوباره ولی یواش تر از قبل تکرار می کنم و مطمئن می شوم که مامان خوابش برده. با احتیاط و بی صدای اضافی می روم سمت راهروی خانه. دوچرخه ام را سر می دهم تا دم در کوچه. انگشت شستم را می گذارم روی زبانه قفل در و در را آهسته باز می کنم. هوای بیرون گرم است. بچه های کوچه دورم جمع می شوند. گل پره ها را نشان آنها می دهم. از وقتی که بابا کمکی های دوچرخه ام را باز کرده، یک بار هم با دوچرخه زمین نخورده ام. همین خودش یک جور افتخار است بین دخترها.

کمی با بچه ها بازی می کنم. هوا خیلی گرم است و صورت هایمان خیس عرق می شود. فوت می کنیم روی صورت های هم. سرو کله چرخ و فلکی که پیدا می شود باهم فرار می گذاریم برویم خانه، لباس های خوبمان را بپوشیم، پول بگیریم و بیاییم چرخ و فلک سوار شویم.

مامان توی آشپزخانه نشسته و سیب زمینی رنده می کند. چشم هایم گرد می شوند و می گویم: «آخ جون کنتلت داریم.»

نگاهم نمی کند. صورتم را با آب توی پارچ می شویم تا خنک تر شوم. آب که می خورم به قصد، تندتند و بلند بلند نفس می کشم. گوشه لب مامان به خنده بالا می رود. خیالم راحت می شود که قهر نیست. بابا به خانه برگشته و از تلویزیون کوچک گوشه هال مردهایی را نگاه می کند که چکمه می پوشند

و توی دست‌هایشان تفنگ دارند. اول پیراهن زرد جیب‌دارم را می‌پوشم و بعد می‌روم کنار بابا و یک سکه برای چرخ‌وفلکی از او می‌گیرم. مامان از توی آشپزخانه می‌گوید: «نذار بره کوچه، دل‌م آشوبه. به‌ش بگو بمونه خونه.»

بابا همان‌طور که نگاهش به صفحه تلویزیون است، می‌گوید: «جایی نمی‌ره. همین جا پیش خودمه.»

بعد به من نگاه می‌کند. چشمکی می‌زند و علامت می‌دهد که زودتر بروم و تا چرخ‌وفلکی نرفته سوارش شوم. صورت بابا را می‌بوسم و دور از چشم مامان از خانه بیرون می‌روم.

سکه را می‌دهم و می‌نشینم توی صندلی آبی چرخ‌وفلک. چرخیدنش شروع می‌شود. می‌چرخد و می‌چرخد و من بالا‌وبالاتر می‌روم. کیف می‌کنم. دستم را از روی دهانم برمی‌دارم و با صدای بلند تا می‌توانم جیغ می‌زنم. مرد چرخ‌وفلک را نگه می‌دارد. من آن بالا می‌مانم و برای بقیه بچه‌ها دست تکان می‌دهم.

یک‌دفعه صدای آژیر بلند و گوش‌خراشی می‌آید و صدای خنده‌های من را یکجا می‌بلعد. بعد هم صدای سوتی تیز. دیگر چیزی نمی‌شنوم. فقط سرم به جایی می‌خورد و یک طرف صورتم خیلی می‌سوزد.

پلک‌هایم از هم باز می‌شوند. نمی‌دانم چرا وسط حال و روی زمین خوابم برده است. صدای زنگ تلفن از آشپزخانه می‌آید. سرم سنگین است. به‌زور از جا بلند می‌شوم و تلفن را قطع می‌کنم. ساعت خوردن قرص‌هایم است. چشمم به آلبوم عکس‌های قدیمی روی میز می‌افتد. چند روز است که دنبال یک عکس از کودکی‌هایم می‌گردم. می‌خواهم به دکترم نشان بدهم تا ببیند چقدر موهای چتری صاف و پیراهن زرد جیب‌دار به من می‌آید.

نقطه صفر جاودان

سالن از جمعیت خالی شده بود. من مانده بودم و ماهور و یک فضای لخت که مثل بانده فرودگاه پت‌وپهن به‌نظر می‌رسید. خیره شده بودم به یک نقطه دور و کاسه سرم از انبوه سؤال‌های بی‌جواب سرریز شده بود. ماهور ساکت بود. سرش را گذاشته بود روی شانهم و گرمای نفس‌هایم پخش می‌شدند. یک‌ور صورتم. با اینکه بالآخره فهمیده بودم با خودم چندچندم ولی هنوز ته دل‌م خالی بود و آن قسمت روحم که همیشه وحشی و طغیانگر بود، نمی‌گذاشت تسلیم نقطه پایان شوم.

به دل‌م مانده بود هر طور شده آن نامرد عوضی را پیدا کنم. یقه‌اش را قبضه کنم توی مشت‌م، تف بیندازم توی صورتش و با پاره‌آجر آن‌قدر بکوبم وسط ملاحظش که مغزش از همه سوراخ‌های بدنش مثل خمیر بزند بیرون. به دل‌م مانده بود که بعدش بروم یک جای دور و هوار بزنم این کجایش عادلانه است که او راست‌راست بچرخد و همه جا جولان بدهد، ولی من را

دوقفله کرده باشند به نقطه صفر جاودان.

می‌دانستم یک سر همه بدببیری‌های آن روزم می‌رسید به خود پست‌فطرتش. از صدقه‌سری سایه سنگین و نحسش، دخترم ماهور هم به من بی‌اعتماد شده بود. از اولش هم می‌دانستم که آمده بود زندگی‌ام را نابود کند، ولی نمی‌دانستم شمارش معکوس را از روزی شروع کرده بود که خود احمقم گذاشتم از چم‌وخم زندگی‌ام سر درآورد و آن قدر نزدیکم شود که داغی نفسش را روی صورتم پخش کند و من را جلوی ورودی خانه بیوسد. به خیالم تمام راه‌های ورودش به زندگی‌ام را بسته بودم، ولی همان یک بار وادانم مثل بیلاخ بزرگی بود به خودم. پرت شده بودم وسط ماجرای که از سر و تهش بی‌خبر بودم. بارها در خلوتم نشسته بودم و روزهای رفته را بند هم کرده بودم که شاید سر دریاورم چه بر من و ماهور گذشت و چه شد که از زندگی نه کوتاهی‌اش را فهمیدیم و نه بلندی‌اش را. هر بار فقط صورت آن نامرد توی ذهنم سبز می‌شد که با آن چشم‌های تندوتیزش زل می‌زد به من، هر بار پا می‌گذاشت توی خانه‌ام و روبه‌رویم می‌ایستاد، هر بار صورتش چین‌وچروک بیشتری پیدا می‌کرد و آتش چشم‌هایش در گودی پلک‌هایش زبانه می‌کشید، سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد و بوی تهوع‌آور نفس‌هایش زیر پوستم مثل خون چرک شتاب می‌گرفت. هر بار اشک به چشم‌هایم می‌دوید و دلم می‌خواست برای این همه دربه‌دری خودم و دخترم، صورتش را نه، بلکه گلویش را بدرم. از خودم حرصم می‌گرفت که آن آخری‌ها گذاشته بودم معلم موسیقی ماهور شود و هفته‌به‌هفته بیاید خانه‌مان. همسرم می‌گفت: «حس خوبی به این پسر ندارم.»

می‌گفت: «چشم‌هایش یک جوری هستند.»

می‌گفت: «احساس ناامنی می‌کنم که پایش این طور به خانه ما باز شده.»

می‌گفت: «به‌خاطر ماهور می‌گویم، نگرانی‌ام دخترمان است.»

نگرانی‌اش مثل پیش‌لرزه‌های زلزله بود انگار. ترس برم داشته بود که نکند ماهور را هل داده باشم وسط جاده‌ای که دیگر نتواند راهش را کج کند به‌طرف خانه. بالأخره یک روز گفتم که کلاس‌های جمعه ماهور را کنسل کند. چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و به‌طرف در ورودی خانه رفت، ولی یک‌دفعه جلوی در مکتی کرد. برگشت و مک زد به من و با آن چشم‌های روباهی‌اش آخرین تیر ترکشش را هم روانه‌ام کرد. به‌طرفم آمد. به‌نظرم رسید راه نمی‌رود و توی هوا شناور است. دست گذاشت زیر چانه‌ام. جنبش لب‌هایش را که دیدم نگرانی‌های همسرم یادم رفت و او در آستانه در خانه مرا بوسید.

به خودم که آمدم، آب همه جای خانه را برداشته بود و دیوارها مثل دمل‌های چرکی طبله کرده بودند. از بوی نم‌ونا مدام عق می‌زدم و بیخودی گیر می‌دادم به معماری که خانه را ساخته است.

به همسرم می‌گفتم: «تا می‌توانسته از سروته کار زده.»

می‌گفتم: «با تفمالی خانه را ساخته.»

می‌گفتم: «از کجا معلوم که با این همه نم یک‌دفعه ساختمان نشست نکند!»

وسواس بی‌دروپیکری خانه را گرفته بودم. جمعه بعد از آن روز، از صبح تا شب وقتم را گذاشتم پای گرفتن درزها. به خیال خام هنوز دهان باز نکرده‌اند به بلعیدنم. زندگی‌ام شده بود یک فیلم مضحک از زنی که با یک بوسه روی صورتش، دیگر قادر نبود ذهنش را سامان دهد.

امروز، وسط جمعیتی که توی سالن سینما نشسته بودند و فیلم تماشا

جفت کفش بخرم. وارد مغازه که شدیم انگار بو را از قنادی با خودمان به آنجا برده باشیم، باز هم بوی لنت سوخته زد به دماغمان. کفش فروشی بزرگی بود و همه‌جوره کفشی داشت، ولی عجیب بود که از بین آن همه کفش چیزی مناسب پای ماهور پیدا نشد. هر کدام را که پسندید شماره چهلش تمام شده بود.

ماهور باز هم ابرو در هم کشید و از مغازه بیرون رفت. نگاه فروشنده قفل شد به چشم‌های من و بعد یک‌دفعه جستی زد و دست برد سمت یکی از قفسه‌ها. گفت که یک کفش سایز چهل باید آنجا باشد.

همان‌طور که داشت قفسه را زیرورو می‌کرد، یک لنگه کفش قرمز پاشنه‌بلند افتاد پیش پای من. خم شدم کفش را بردارم، دیدم که اسم همسرم را با ماژیک کف آن نوشته‌اند. ذهنم درگیر شد ولی چیزی نگفتم. کفش سایز چهل هم پیدا نشد و از مغازه خارج شدم.

یک نیشان آبی‌رنگ کنار ماشین ما دوبله پارک کرده بود و راه را بسته بود. صبر کردیم که راننده‌اش بیاید. بوی لنت همه جا با ما می‌آمد. ماهور نشست توی ماشین و من شالم را روی بینی‌ام گرفتم. راننده نیشان نکرده بود یک شماره بگذارد پشت شیشه. نگاهم به ماشینش بود که یک‌دفعه چشمم به آویز قرمز رنگ روی داشبورد افتاد. چشم‌هایم را تنگ کردم. یک جفت کفش قرمز پاشنه‌بلند به چشمم خورد که به‌نظرم نوعی بوگیر ماشین بود. این بار دیگر خنده‌ام گرفت. همان لحظه یکی در نیشان را باز کرد. نگاهی سرسری به من انداخت و سوار ماشینش شد. جا خوردم، نتوانستم خودم را نگه دارم و چند تا فحش آبدار حواله‌اش کردم و سوار ماشین شدم. ماهور جعبه کیک را روی پاهایش گذاشته بود و داشت توی فلش دنبال آهنگ شاد می‌گشت. خیابان خلوت بود. کمی بیشتر گاز دادم. از توی

می‌کردند، من هم نشستم و سیرتاپیاز زندگی‌ام را جلوی چشم‌هایم آوردم؛ یک تراژدی غیرعادی با سرور یختی باورنکردنی که به هیچ‌کدام از فیلم‌های سینمایی شباهتی نداشت. غیر از آن نامرد پست‌فطرت، این زنیکه فرصت‌طلب هم شده بود استخوان توی گلویم. بیخود و بی‌جهت خودم را مچل یک جفت کفش قرمز پاشنه‌بلند کرده بودم. اول فیلم به خودم گفتم امروز حق زنیکه پاپتی را کف دستش می‌گذارم. ولی آخر فیلم با ضربه دیگری غافلگیر شدم.

من، رخساره، زنی چهل‌ساله هستم. دخترم ماهور، چهارده سال دارد. سایز پای او چهل است و غر بزرگی‌شان را به من می‌زند. می‌گوید که بزرگی پاهایش را از من به ارث برده است. ماهور استاد ربط دادن یک سر همه اتفاق‌های دنیا به من است. می‌دانم که همه دق‌دلی‌اش از آن روز است و هر چه روی بغض مانده توی گلویش آب بخورد باز پایین نمی‌رود. آن روز سیاه‌ترین روز و تلخ‌ترین جمعه زندگی‌مان بود.

حوالی ساعت دو بعدازظهر رفتیم که با هم کیک و شمع تولدش را بخریم. برخلاف همیشه قنادی خلوت بود. مرد فروشنده تازه‌ترین کیکش را به ما داد و یک کفش قرمز پاشنه‌بلند فوندانتی هم گذاشت وسط کیک که مثلاً تم دخترانه داشته باشد.

عجیب بود که به جای بوی شیرینی و شکلات، از قنادی بوی لنت سوخته می‌آمد. ماهور شمع چهارده هم خواست. فروشنده گفت که تمام کرده‌اند. ماهور دهانش را کج کرد و با اخم‌وتخم رفت نزدیک در ورودی ایستاد. فروشنده جوان زیرچشمی به ماهور نگاه می‌کرد. چشم‌های ریزوتیش چیزی را به یادم می‌انداخت که دلم می‌خواست فراموشش کنم. روبه‌روی قنادی یک کفش فروشی بود. به فکر آمد برای ماهور یک

همه‌اش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. چشم که باز کردم دیدم قطره‌های خون از پیشانی ماهور شتک زده‌اند روی صورتش. سرش افتاده بود روی گردنش. هر چه تلاش کردم دستش را بگیرم، دستم بالا نیامد. انگار که خواب سنگینی پشت چشم‌هایم جا مانده بود. ماهور هم آرام خوابش برده بود. احساس سبکی سیالی از صورت معصوم و بی‌گناهِش راه گرفت در جانم. من هم چشم روی هم گذاشتم و خوابم برد.

امروز از صبح زود حال عجیبی داشتم. سرم دور برداشته بود و چیزی توی دلم می‌جوشید. باید به ماهور می‌گفتم که هر دوی‌مان مرده‌ایم و تا حقان را از آن حرام‌زاده نامرد نگرفته‌ایم احساس راحتی نخواهیم کرد. ولی نمی‌دانستم چگونه. نور کم‌جانی از چراغ‌های سقفی سینما پخش شده بود کف سالن و سرما پیچیده بود به جان من و ماهور. بغلش کردم، آن قدر محکم که زدن قلبش را روی سینه‌ام می‌فهمیدم. دستم را توی دستش فشار داد و با هم از سینما بیرون رفتیم.

سه ساعت پیش که راه افتادم و دنبال همسرم و زنی که با او بود به سینما رفتم، همه فحش‌های عالم را نثار خودم کردم که چرا عینهو آدم‌های آویزان و زیادی شده‌ام. صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌دار زن خنج می‌انداخت روی زخم دلم. مدتی بعد از تصادفمان رفتار همسرم تغییر کرد. نه به آن همه گریه‌زاری روزهای اول نبودنمان و نه به این جیک‌توجیک شدنش با آن زنی که کفش ندیده.

چند شب پیش که آن کفش‌های قرمز پاشنه‌بلند را از همسرم هدیه گرفت و خرکیفشان شد، مغزم به چیزی فرمان نمی‌داد. زنی که پاپتی دودستی چسبیده بود به همسرم و نرم‌نرم می‌خس را کوبیده بود وسط زندگی من. آن شب، احساس بی‌ارزشی چنان ول‌وله‌ای به جانم انداخت که تا چند روز

آینه نگاهم به ماشین پشت سرمان افتاد که چراغ می‌زد کنار بروم. به نظرم رسید همان نیشان یک دقیقه پیش بود. راهنما زدم و لاین را عوض کردم. خواستم سرعتم را کم کنم ولی هر چه پدال ترمز را فشار دادم سرعت ماشین کم نشد. راننده نیشان همچنان پشت سرمان بود. چسبانده بود پشت ماشین ما و ول کن نبود.

مغزم به چیزی فرمان نمی‌داد. فاصله نیشان با ماشین ما به یک وجب هم نمی‌رسید. پدال زیر پایم مثل اسفنج نرم شده بود. یک‌دفعه فرمان ماشین هم از کنترلم خارج شد. ماشین کشید سمت چپ. ماهور از ترس کپ کرده بود و لام‌تاکام حرف نمی‌زد. می‌دانست که اگر جیغ بزند بیشتر هول می‌شوم. گفتم: «تترس، تترس! ننتتترس!» ولی خودم آن قدر ترسیده بودم که فکر می‌کردم حالا ست قلم از جا کنده شود. عرق سرد می‌ریختم. ماهور تلفنم را برداشت. می‌خواست به پدرش زنگ بزند. صدایش می‌لرزید. از روی سرعت گیر خیابان که با شتاب رد شدیم، گوشی از دست ماهور افتاد کف ماشین و جعبه کیک چپه شد روی پاهایش و شروع کرد به جیغ زدن. از لاستیک‌ها دود بلند می‌شد و بوی لنت همه جا را گرفته بود. من هم داد می‌زدم و به راننده نیشان که هنوز پشت سرمان بود، فحش می‌دادم. گلویم داشت پاره می‌شد. صدای گرومپ‌گرومپ ضربان قلبم را می‌شنیدم. دست و پاهایم یخ یخ بودند. ماشین عینهو اسب وحشی رم کرده بود. کمی جلوتر یک چهارراه بود. اگر به چراغ قرمز می‌رسیدیم دخلمان آمده بود. صدای سوت گوش‌خراشی از لاستیک‌ها می‌آمد. به آخرین ماشین پشت چراغ قرمز که نزدیک شدیم، یک‌دفعه چراغ سبز شد. راه باز شد اما یک ماشین توی لاین کناری توقف کرده بود. لاستیک‌ها کشیدند سمت همان ماشین. فرمان ماشین دیگر نیچید.

بندبند وجودم از دردی که به من تحمیل شده بود زق‌زق می‌کرد. زن از وسط‌های فیلم خوابش برده بود. همسرم حواسش به فیلم بود. من هم خزیده بودم روی صندلی و سعی می‌کردم نگذارم اشک جمع‌شده توی گودی چشم‌هایم راه بگیرد روی صورتم.

فیلم که تمام شد همسرم سرش را برگرداند و زن را صدا زد، ولی به جای اسم او، اسم من را به زبان آورد. آن هم چند بار؛ رخساره، رخساره، رخساره، رخسسالا. دلم ریش‌ریش شد. منتظر شنیدن جواب من بود. سرش را چرخاند و نگاهش قفل شد روی صندلی خالی سمت راستش. چیزی از من هنوز در او مانده بود که در آن لحظه درونش سرریز می‌کرد. دیدم که اشک‌هایم چکه کردند روی پیراهن سفیدش. شانه‌هایم لرزیدند. لب پایتیش را به دندان گرفت و دست سردش را روی دسته صندلی رها کرد. طاقتم طاق شد. بلند شدم و دستش را گرفتم توی دست‌هایم. سرش را چسباندم روی سینه‌ام. لب‌های خیس و لرزانمان از دورترین فاصله‌ها چسبید به هم و هر دو با هم گریه کردیم.

چراغ‌های سالن که روشن شدند، زن از خواب بیدار شد. حواسش به همسرم نبود. خم شده بود پایین صندلی و داشت دنبال لنگه کفشش می‌گشت. همسرم نور گوشی‌اش را انداخت روی زمین و کفش را کمی آن‌طرف‌تر، در ردیف جلویی، پیدا کرد. چشمم به کفش افتاد و دیدم که اسم همسرم با ماژیک کف آن نوشته شده. بلند شدم و صندلی ردیف جلویی را نگاه کردم. ماهر خودش را مچاله کرده بود روی صندلی و بی‌صدا نگاهم می‌کرد. بغضی که تا امروز توی گلویش جاساز کرده بود ترکید و با گریه گفت که معلم موسیقی‌اش یک بار او را توی اتاق بوسیده بود.

شب، همان‌طور که داشتیم به آسمان نگاه می‌کردیم کنارم خوابش

چندک می‌زدم کف حمام و زیر دوش آب به حال زارونزارم گریه می‌کردم. آن کفش‌های قرمز پاشنه‌بلند را توی سایت منگو دیده بودم. دو روز قبل از تولد ماهر حراج جمعۀ سیاه بود.

گفتم: «می‌خواهم این کفش‌ها را سفارش بدهم. سایز چهلش هم موجود است.» عکس کفش‌ها را توی گوشی نشان همسرم دادم.

گفت: «تو به اندازه کافی بلند هستی، با کفش پاشنه‌بلند دیگر نردبان می‌شوی.»

گفتم: «قد بلند که خوب است.»

گفت: «بله ولی کفش پاشنه‌بلند قرمز رنگ مناسب تو نیست.»

من آن کفش‌ها را دوست داشتم و فکر خریدنشان شش‌دانگ مغزم را قبضه کرده بود. وقتی که آن زن با کفش‌های قرمز وسط اتاق می‌رقصید، زمین زیر پاهایم درد می‌کرد و احساس می‌کردم هزار تا گنجشک‌ها با هم به سینه‌ام نوک می‌زنند و آن را می‌درند.

توی سینما هم چسبیده بودند به هم و ثانیه‌ای از هم جدا نمی‌شدند. روی صندلی خالی سمت راست همسرم نشستم و از گوشۀ چشم هر دوی‌شان را سکیدم که در گوش هم پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. یک جوری فراموشم کرده بود که انگار از اولش هم وجود نداشتم. سالن سرد بود، ولی دانه‌های ریز عرق جمع شده بودند روی پیشانی‌ام.

یاد اولین سینما رفتنمان افتادم. دلم غنچ رفت سرم را روی شانه‌اش بگذارم و یک دل سیر توی بغلش گریه کنم. دلم سینما رفتن، درگوشی حرف زدن و ریزریز خندیدن با او را می‌خواست اما حقیقت خودش را مثل پتک می‌کوبید بر فرق سرم. با جماعتی که آنجا بودند بیگانه بودم، با همسرم هم. یک تضاد آشکار و انکارناپذیر.



برد. از وقتی به خانه برگشته بودیم دیگر حرفی نزنده بود. بعد از مدت‌ها صورتش را آن‌طور آرام می‌دیدم. اشک به چشم‌هایم دوید. من هم کنارش دراز کشیدم و دست کشیدم روی پوست نرم پیشانی‌اش. قبل از آنکه خوابم ببرد با وجود آن همه نفرتی که در خودم حل کرده بودم، تصمیم گرفتم دیگر به چیزی جز آرامش ماهور فکر نکنم و از آن لحظه به بعد همه چیز را به دست زمان بسپارم. ولی اگر زمان کارش را به‌درستی انجام ندهد چه؟

ندا کوهی هستم. سال ۱۳۶۴ در شاهرود زاده شدم. در حال حاضر در کرج زندگی می‌کنم.

تحصیلاتم در رشته نرم‌افزار و در مقطع کارشناسی است. همنشینی من با کتاب و ادبیات از بچه‌گی بوده؛ از فروش کودکان و کیهان بچه‌ها و کتاب‌هایی که همیشه جایزه و هدیه می‌گرفتم.

اولین تجربه نویسنده‌گی‌ام برمی‌گردد به دوران دبیرستان و شرکت در مسابقه داستان‌نویسی و دریافت مقام دومی شهرستان. از آن زمان به بعد رابطه‌ام با ادبیات در حد خواندن آثار ادبی ادامه داشت، تا اینکه دوباره از سال ۹۸ قلم به دست گرفتم...

این روزها درگیر فرهنگ و محیط زیست هستم و کمک برای بهبود روابط بینشان! برای رسیدن به این هدف رمانی را هم آغاز کرده‌ام.

ایستناگرام من: noon.kaf.life

رژلب قرمز

روبه‌روی آینه نشست و به آن خیره شد. ماه بی‌بی کمی آن‌ورتر از آینه زل زده بود به چشمانش. خم شد و از کنار میز توالت بسته‌ای را که دیروز سعیده برای تولدش کادو داده بود، برداشت و روی میز گذاشت. بسته را پیش‌تر باز کرده بود و حالا با خجالت و ذوقی پنهانی آن را روی میز توالت خلوت چید. یک لاک و رژلب قرمز به قرمزی همان‌ها که همیشه آرزویش را داشت. یک گوی شیشه‌ای موزیکال هم توی بسته کادو بود. از آن چیزهای فانتزی‌ای که هیچ‌وقت به‌خاطرش پول خرج نکرده بود. ماه بی‌بی همیشه می‌گفت، خریدن این چیزها پول حرام کردن است. آدم باید پولش را برای روز مبادا جمع کند یا طلا بخرد که عصای وقت دست‌تنگی‌اش باشد.

ماه بی بی انداخت. دوباره لاک و رژلبش را برداشت و گوشه سمت راست گذاشت. اینجا کمتر جلوی چشم ماه بی بی بود.

کشوی میز توالت را باز کرد. برس را برداشت و بر روی موهای تازه کوتاه شده اش کشید. سنگینی چشم غره ماه بی بی را حس کرد. «دختر دم بخت که موهایش را کوتاه نمی کند! باید تا وقت عروسی بلند نگهشان دارد. والله که آخرالزمان شده. زمان ما کسی تا خانه پدرش بود دست به صورت و موهایش نمی زد!»

صدا هی توی سرش می چرخید. چشمانش را بست. دستانش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید. سبکی کوتاهی موها شانه هایش را هم سبک کرده بود، انگار بال هایش از زیر انبوه موهای چیده شده بیرون زده بود. چتری موهایش را توی صورتش ریخت. تل پایونی طلائی ای را که با وسواس خریده بود با دقت و حوصله روی موهایش گذاشت. سرش را کمی به راست و چپ تکان داد. هوا که زیر موهایش می رفت، موهایش به پرواز درمی آمد. نور که به تلش می خورد انگار لامپ های ریزی روی سرش چشمک می زدند. ماه بی بی بدون معطلی شروع به شکایت کرد. «مادر یاد بچگی هات افتادی؟ آخر این چه مدل مویی است؟ خودت را مثل دخترهای دبستانی درست کرده ای. مردم چه می گویند؟ می خواهی همسایه ها برایمان حرف در بیاورند؟ بگویند دختر فلانی رفت تهران و اصل ونسبش را یادش رفت؟ دیگر بیست و نه سالت شده. من همسن حالای تو بودم سه تا بچه داشتیم. ملاحظه سن و سالت را کن مادر جان، ملاحظه آبروی ما را کن!» لبش را گزید. نگذاشت چشم همیشگی از دهنش بیرون بیفتد و تسلیم شود. چشمش را روی یادداشت های رنگارنگ دور آینه چرخاند تا جمله ای پیدا کند که به کارش بیاید...

درون گوی، دو عاشق با وجودی که توی برف اسیر بودند، دست در دست هم می رقصیدند. گوی را تکان داد، کوکش کرد و روی میز گذاشت. غرق تماشای چرخیدن دو عاشق شد. سعیده چه خوب آرزوهای دفن شده اش را بلد بود.

از دوستی اش با سعیده ده سالی می گذشت. ترم اول دانشگاه با هم آشنا شده بودند. هر دوی آنها شهرستانی بودند؛ یکی از خراسان و دیگری از همدان، که به خاطر قبولی در دانشگاه گذرشان به تهران افتاده بود.

هر دو زبان انگلیسی می خواندند و در خوابگاه هم اتاقی بودند. بعد از پایان دوره کارشناسی هیچ کدام میلی برای بازگشت به شهرستان خودشان را نداشتند. پس مشغول تدریس زبان شدند و ادامه تحصیل بهانه ماندنشان در تهران شد، تا به امروز که هر دو دانشجوی دکتری و همچنان هم خانه بودند.

سعیده پرشور و بلندپرواز بود. تازگی ها در دوره های روانشناسی شرکت می کرد، حالا او هم از پیامدهای این دوره ها بی نصیب نمانده بود.

می خواست شروع به غرولند کند که چشمش به یادداشت روی آینه افتاد که، غر زدن ممنوع! صدای والد خاموش!

دور آینه و بالای تخت، روی یخچال و درودیوار خانه پر بود از این جمله ها. با صدای بلند خندید و گفت: «چشم، چشم سعیده خانم!»

با لبه آستین گردوخاک روی میز را تمیز کرد. لاک و رژلبش را گوشه سمت راست چید و با لبخند، کمی نگاهشان کرد. برشان داشت و گذاشتشان وسط میز و جلوی آینه. باید بیشتر لاک بخرد. دیده بود که دخترها چقدر وسایل آرایشی و خنزرپنزر روی میزشان می چینند. توی کشوی میز را نگاه کرد. چیز بیشتری برای پر کردن روی میز پیدا نکرد. نگاهی کوتاه به

من دوست داشتنی هستم.

امروز را زندگی کن.

اگر عصبانی شدی نفس عمیق بکش و تا ده بشمار.

و این یکی: نگذار دیگران برایت تصمیم بگیرند. رؤیاهایت را دنبال کن. به خودش در آینه نگاه کرد. چقدر قیافه دختر توی آینه را دوست داشت. پوستی گندمگون با بینی کشیده و تیغه‌ای، چشمانی شبیه مادرش، مشکی، ولی موهایی لخت با تارهای نازک که حالا قدش یک بند انگشت با شانه‌های استخوانی‌اش فاصله داشت. آهی کشید. «بیست‌ونه‌سالگی! اما تازه یادم افتاده باید برای خودم زندگی کنم!»

به تقلید از عادت ماه بی‌بی موقع غرولند چشمانش را ریز کرد. این حالت چشمان ریز حتی بیشتر هم به چتری موهایش می‌آمد. رژلب را باز کرد و بو کشید. بوی ماتیک عروسی ماه بی‌بی را می‌داد همان که سال‌ها ته کمد افتاده بود. یادش آمد سال‌های نوجوانی بارها آن را دزدکی برداشته و بویش کرده بود و ملایم روی لب‌هایش کشیده بود. حتی گاهی سر انگشتش را ماتیکی کرده و روی گونه‌هایش دو تا بیضی توپر قرمز کمرنگ نقاشی کرده بود. سری تکان داد و خنده ریزی تحویل خودش در آینه داد. رژلب را با احتیاط و کمرنگ روی لبانش کشید. کمی خودش را برانداز کرد، دوباره بی‌پروا تر و با فشار بیشتری آن را روی لب‌هایش سراند. به چشمان ماه بی‌بی نگاه نمی‌کرد، فقط غرق قرمزی لبانش شده بود. دلش می‌خواست قربان صدقه خودش برود، اما خجالت می‌کشید. تنها چشمکی حواله خودش کرد. دست دراز کرد و قاب عکس ماه بی‌بی را روبه‌روی آینه چرخاند و گفت: «می‌بینی ماه بی‌بی؟ این قیافه‌ای است که همیشه می‌خواستم داشته باشم.»

ماه بی‌بی هنوز رویش ترش بود. گوش‌اش را برداشت. از لیست آهنگ‌ها آهنگی که دلش را برده بود انتخاب کرد. بلند شد. قاب عکس مادرش را برداشت و به رو خواباند. از پنجره به بیرون نگاه کرد. آسمان پر از ابر قرمز بود و برف می‌آمد.

صدای خواننده توی اتاق پیچید: «چه خوشگل، چه خوشگل، چه خوشگل شدی امشب!»

چه خوشگل، چه خوشگل، چه خوشگل شدی امشب! «دستانش را باز کرد. روی سرانگشتان پاهایش شروع کرد به چرخیدن و لابه‌لای گل‌های چین دامنش گم شد.»



اکرم ایرانشاهی هستم، زادهٔ ۱۳۵۷.

اهل نهبوند؛ شهر چنارها و کلاغ‌ها. کودکی و نوجوانی‌ام در آنجا گذشت. در دبیرستان به جادوی ادبیات و سرزمین‌هایی دیگری که در خود داشت پی بردم. در دانشگاه تهران در رشتهٔ فلسفهٔ غرب پذیرفته شدم و تا کارشناسی ارشد پیش رفتم. دنیای فلسفه اما دنیای درهم‌پیچیده و سنگ‌دلانه‌ای بود و سال‌ها گذشت تا پیوندی بیابم بین ادبیات و فلسفه؛ چه پیوند ناگسستگی‌ای.

چند سالی با نشرهای کوله‌پشتی و نقش‌ونگار در زمینهٔ ترجمه و ویراستاری همکاری کرده‌ام و مدتی هم با شورای کتاب کودک همکاری داشته‌ام.

چند داستان کوتاه کودک ترجمه کرده‌ام و نیز دو کتاب بزرگسال. در حال حاضر سرگرم نوشتن رمانی برای نوجوان‌ها هستم و آموزش داستان‌نویسی به کودکان و نوجوانان و عاشق کارم هستم.

آدرس اینستاگرام من: Akramiranshahi

«به تعدادی بزهکار خانم نیازمندیم.»

این، یکی از آگهی‌هایی است که امروز در روزنامه دیده‌ام. به‌نظرم چیزی اشتباه می‌آید، دوباره جمله را می‌خوانم. یعنی ممکن است کسی یا کسانی به بزهکار نیازمند باشند؟

احتمالاً کلمه اشتباه تایپ شده است. شاید بُزکار بوده که می‌تواند یک واژه جدید باشد به‌جای بزچران، یا نه، چرا راه دوری برویم شاید برای اجتناب از کلمه چوپان به‌کار رفته باشد. ولی وقتی چوپان با آن اصلتش آنجا ایستاده چرا بزکار! شاید منظورش خرید و فروش بز بوده است، اما آن هم با خانم بودن جور در نمی‌آید. به‌هرحال، بهتر است تماسی بگیرم و سردر بیاورم! ولی گیرم که بزهکار درست باشد، آیا من بزهکار هستم؟ وقتی پستوهای ذهن و خاطرات کودکی‌ام را می‌کاوم، می‌بینم که گه‌گاهی دله‌زدی‌هایی کرده‌ام؛ از خانه، درخت همسایه، و بعدها از بچه‌های مدرسه. درست است من استعداد زیادی برای بزهکار شدن داشتم‌ام که بعدها به‌دلایلی کور شده است.

کمی این‌پا و آن‌پا می‌کنم. دوباره به آدرس نگاه می‌کنم. آبان‌ماه است و باد ملایم پاییزی خوشایند می‌وزد. روزهای این‌چینی همیشه برای من شانس می‌آورند. معطلش نمی‌کنم، وارد می‌شوم.

برخلاف انتظارم مردی کت و شلوازی و تنومند در سمت منشی پشت میز نشسته است و با لحن خیلی عادی بهم می‌گوید بنشینم و منتظر باشم. به‌جای صندلی سه ردیف نیمکت چرمی سرخ در سالن چیده شده است. پتوس‌ها از درودیوار آویزانند و دیوارهای آجرنما اینجا را گرم و صمیمی‌تر کرده‌اند. با خودم می‌گویم دست‌کم با بزهارهای خوش‌ذوقی سروکار دارم. این هم یکی دیگر از نشانه‌های شانسم.

همه چیز به‌نظر عادی است. یک نفر توی دفتر رئیس است و نفر دیگر خانمی است که مقابلم نشسته است. ماتتو و شلوار سرمه‌ای اداری پوشیده و دارد مجله‌ی یوگادرمانی می‌خواند. آدم خلاقکاری به‌نظر نمی‌رسد، اما وقتی گوشی‌اش زنگ می‌خورد و شروع به حرف زدن می‌کند می‌فهمم که برای خودش یک پارچه بزهار است. می‌گوید: «مراقب باش کسی بو نبرد. ردشان کن بروند. زندگی دم است و خوشی!»

زندگی دم است و خوشی؟ او یوگا را این‌طور فهمیده!

منشی صدایش می‌کند. او می‌رود تو و دختری از اتاق می‌آید بیرون. کیف چرم کوچکی روی دوشش آویزان است و این موقع سال چکمه‌های ساق‌بلند پا کرده است. نگاهی زیرچشمی به من می‌اندازد. لیوانی برمی‌دارد و از آب‌جوش دستگاه پرش می‌کند و دو چای کیسه‌ای از جعبه‌ی روی میز برمی‌دارد. یکی را توی لیوان می‌اندازد. کنار میز منشی می‌ایستد و جروبحتی با منشی می‌کند سر تایپ‌کردن اسمش. می‌گوید: «اسمم نانداناست نه ماندانا.»

تاکنون ده‌ها جا برای کار رفته‌ام، از نویسندگی و مترجمی و پایان‌نامه‌نویسی گرفته تا جوراب‌بافی و جعبه‌سازی و حتی یک مورد دلاکی در یک حمام عمومی. اتفاقاً حمامی از اینکه شنید من یکی از آن رتبه‌های برتر دانشگاه تهران بوده‌ام ذوق‌زده شد. اما چه سود! هیچ‌یک از آنها، حتی آن حمامی هیجان‌زده، دست‌کم برای مصاحبه هم دعوت‌م نکردند. بهتر است این یکی را امتحان کنم. شماره‌ی آگهی را می‌گیرم. مردی از آن سوی خط جواب می‌دهد، می‌گویم: «بیخشید، برای آگهی‌تان تماس گرفته‌ام.»

می‌گوید: «بله، شما در چه کاری ماهرید؟»

من منی می‌کنم. «راستش الآن چند سالی است آن را کنار گذاشته‌ام.»

می‌گوید: «آخرش را بگویید.»

می‌گویم: «دزدی!»

می‌گوید: «خیلی خب، امروز ساعت دو بیا بید به این آدرس.»

پرسش‌های زیادی در ذهنم شکل می‌گیرد؛ آنجا چه جور جایی است؟ اگر قرار است آنجا کار کنم همکاران من چه کسانی هستند؟ اگر آنها همه بزهارکنند، من چطور باید با آنها کنار بیایم؟ اصلاً آیا با دزدی، کار به معنایی که به ما یاد داده‌اند صورت می‌گیرد؟ هر چند ته دلم خوشحالم که دست‌کم کسی مرا آدم حساب کرده است!

سرم داغ می‌شود، بهتر است بی‌خیالش شوم. اما هیجان نرفته در این آگهی مرا به‌سوی خود می‌کشاند. به هر حال، دیدن آن محیط و آدم‌هایش بی‌ضرر است. بعد از مدتی سرگردانی سرگرمی خوبی می‌تواند باشد. ... کوچکی مدائن، پلاک ۷/۷. خودش است. ظاهرش که خیلی شبیه است. ساختمانی سنگ‌نما با بالکن‌های پر از گلدان و گل.

منشی می‌گوید: «مطمئنمی؟»

دختر پوهی می‌کند و بدنش را تکان می‌دهد. «اسم من است، معلوم است! «نا» دارد... مگر چی است؟ همه «نا» دارند خب!»

آخر سر با ناخن‌های بلندش روی میز ضرب می‌گیرد تا منشی فرم استخدامی به او بدهد. چرخ می‌زند و نگاه می‌کند. من هم همان‌طور نگاهش می‌کنم. کم‌کردن روی این آدم‌ها اولین کار من در اینجا باید باشد. ناگهان قدرت و جسارت فراوانی در خودم احساس می‌کنم. ابرویم را بالا می‌دهم و چشم‌هام را گشاد می‌کنم. سرش را برمی‌گرداند. بله. گام اول پیروزمندانه به پایان می‌رسد. منشی فرم‌هایی به او می‌دهد و او شروع می‌کند به پرکردنشان.

باز ترس برم می‌دارد، اما شوقی پایه‌پای آن وجودم را دربرمی‌گیرد. سرآخر نوبت من می‌شود. می‌روم تو. دورتادور اتاق بزرگ رئیس پر از شمع است و پرده‌های توری رقصان در باد فضایی شاعرانه ساخته است. روی دیوار نقاشی‌خط و تابلوهای تذهیب آویزان شده. این هم نشانه دیگر از خوش‌شانسی من.

رئیس مردی است لاغر و سبزه‌رو با کت و شلواری کمرنگ و دارد روی تکه‌ای چوب کنده‌کاری می‌کند. بغل دستش کتابی است با عنوان جرم به‌مثابه کار. لابد می‌خواهد کارآفرینی کند. با کنجکاوی و سردرگمی قفسه کتاب‌ها را واری می‌کنم. بیشترشان حقوقی و جزائی‌اند و با نوع کار هماهنگ.

درست بالای سر رئیس، چند انار با کنف سفید چرک‌شده از سقف آویزان شده‌اند و تار عنکبوت‌ها گوشه‌های اتاق را اشغال کرده‌اند. رئیس سرش را برمی‌دارد. فوت می‌کند و خرده‌چوب‌ها را با دست کنار می‌زند و به کارش نگاهی می‌اندازد. «گفتید تخصصتان چیست؟»

«دزدی! البته وقتی که بچه بودم، اما نگران نباشید استعدادش را دارم.»

اثر هنری‌اش را به طرف من می‌گیرد. «جایی‌ش اشکال ندارد؟»

نیم‌خیز می‌شوم و می‌گویم: «گل‌برگ‌ها هنوز...»

حرفم را می‌برد و تکه‌چوب را می‌گذارد روی کتاب‌های کنار دستش و می‌گوید: «آفرین!»

فرمی را از روی میز برمی‌دارد و می‌گوید: «نمی‌پرسم چرا جای دیگری کار گیر نیآورده‌اید. فرمتان را که دیدم فهمیدم آدم باهوشی هستید. و می‌دانید که...»

دل‌م می‌ریزد پایین. ادامه می‌دهد. «تو لیاقتش را داری. رزومه‌ات کمکی زیادی پاک‌وپاکیزه است. اما از جسارتت خوشم می‌آید.»

نفس راحتی می‌کشم. یک‌آن می‌خواهم بزنم زیر گریه. تا حالا کسی به من نگفته بود لیاقت کاری را دارم. می‌گوید: «می‌دانی که در کار ما دست زیاد شده؟» فقط نگاهش می‌کنم. اولش نمی‌فهمم منظورش چیست؟ به دست خودم زل می‌زنم. ادامه می‌دهد: «کمی پیچیده‌ست! منظورم را که می‌فهمید؟»

می‌گویم: «آه، از آن لحاظ! بله، بله، کاملاً درست است.»

می‌گوید: «برای سه روز کاری، چهار میلیون، به همراه وام بدون بهره و بیمه و مزایا. فکر می‌کنم برای شروع بد نباشد. البته یک هفته باید آموزش ببینید.» دوباره مغارش را خرت‌خرت حرکت می‌دهد.

سعی می‌کنم خوددار باشم. سعی می‌کنم نشان ندهم مدت‌هاست پولی در جیب ندارم. می‌گویم: «بله... بد نیست.»

رئیس می‌گوید: «یادتان باشد نباید به کسی چیزی بگویید، به‌ویژه زمان کار.»

می گویم: «خیالتان راحت، دست کم خودم فکر می کنم که آدم با برویی هستم.»

رئیس دستی به جیش می زند و آن وقت زیر کتاب هایش دنبال چیزی می گردد. «اینجا هم که نیست!» لحظه ای مکث می کند. خیره روی میز را نگاه می کند. «ناقلا!» پوزخندی می زند.

نگاهش می کنم. می گوید: «قبلی را می گویم.» تکانی به دستش می دهد. «ولش کن!» رو به من می گوید: «مکان، زمان و اشخاص و اموال را خودمان مشخص می کنیم. شما فقط سعی کنید کارتان را با دقت انجام دهید. وارد آنجا می شوید، سوژه را برمی دارید و می آورید. نیازی به طراحی و نقشه از سوی خودتان نیست.»

بهتر! دیگر ذهنم را درگیر این موضوع نمی کنم که چه چیزی را باید بدزدیم. اصلاً همیشه کاری را دوست داشته ام که مجبور نباشم درباره اش فکر کنم و از طرفی، نتیجه اش آنی باشد. از این بهتر نمی شود، قرارداد را امضا می کنم.

فردا صبح زود، جوری از خواب بیدار می شوم که انگار همه آن ماجرا چیزی جز کابوس نبوده؛ یک موضوع آزاردهنده، یا بهتر است بگویم سوهان روح که باید فراموشش کنم.

از سر کوچه روزنامه ای می خرم و یک راست می روم سر وقت صفحه نیازمندی ها. کارها یکی بدتر از دیگری است، اما خوب که دقت می کنم همه از کانال واقعیت عبور می کنند؛ وردست شبانه روزی، هل زن و راه باز کن جهت متروی شیفت صبح، ناظم مخصوص صف نانوایی و خطهای اتوبوس، خیابان بان، سطل زباله متحرک برای راحتی شهروندان تن آسا، حتی معلم سرخانه صددرصد تضمینی با روش تزریق دروس.

هیچ یک مبهم و مشکوک نیستند. همان موقع که گوشی را برمی دارم تا با یک به یکشان تماس بگیرم، شماره ناشناسی به گوشی ام زنگ می زند. جواب می دهم. منشی دیروزی است که می گوید: «امروز، روز اول آموزشتان است. تا نیم ساعت دیگر خودتان را به اینجا برسانید.» گوشی را می گذارم و ده دقیقه بعد راه می افتم.

اولین روز آموزشی، دزدی در مکان عمومی است. مربی همه فوت و فن ها را می گوید و من یادداشت می کنم. دختری موفرفری دیروزی که رویش را کم کردم هم با من است. دختر کم سن و سال دیگری هم در کلاس است. روسری و مانتویش از کرم پودر صورتش بی نصیب نمانده است. هر کدام از نکاتی را که مربی آموزش می دهد دختر موفرفری یکبار دیگر از او می پرسد. دیگر دارد حوصله ام را سر می برد. مانده ام با این خنگی چطور می خواهد کارش را انجام دهد. اما زمانی که داریم کلاس را ترک می کنیم همکار موفرفری من کیف پول جیر مشکی ای را به مربی نشان می دهد. مربی فوری دست به جیب خود می برد و آن وقت لبخندی تمام صورتش را پر می کند.

سر آخر روز آزمون عملی از راه می رسد. چیزهایی را باید از مکان هایی عمومی بدزدیم و چگونگی اش را شرح بدهیم.

وارد مترو می شوم. امروز خیلی شلوغ نیست. رفته رفته به تعداد آدم ها افزوده می شود، تا جایی که هر کسی مراقب اعضای بدن خود است و دنبال جای پای کوچکی می گردد. حالا باید دست به کار شوم.

زن چاقی کنار دستم نشسته است و از همان ایستگاه اولی که وارد شد به خواب عمیقی فرو رفته است. نفس های آرام و منظمی می کشد و لبخندی توی صورتش نقش بسته است. کیف دستی اش روی دست و بال

تضمین من را آرام نمی‌کند. هر چه هم که باشد کار خطرناک، خطرناک است.

تصمیم می‌گیرم از روش تصویرسازی پیش از اقدام بهره بگیرم. خودم را تصور می‌کنم که منتظر بیرون آمدن کودکی از مدرسه هستم و یا برای ربودن او وارد خانه‌شان می‌شوم. جوراب زنانه بلندی روی صورتم کشیده‌ام و بینی درازم اندکی به چپ یا راست کج شده است. دهان کودک را با دست گرفته‌ام و او را داخل یک گونی کفنی می‌اندازم و در حالی که ته جوراب از پشت سرم آویزان است هرچه سریع‌تر محل را ترک می‌کنم تا سروصدای کودک توجه کسی را جلب نکند.

متأسفانه تصویر ذهنی‌ام زیادی روشن است و از اینکه دارم کودکی را این‌گونه آزار می‌دهم حالم به کلی به هم می‌خورد. نه، نمی‌توانم. این کار از من بر نمی‌آید. باید خیال خودم را تا حد ممکن راحت کنم؛ من دزد خرده‌پایی هستم که تنها دزدی‌های پیش‌پاافتاده از ش برمی‌آید و سعی هم نمی‌کنم از آن فراتر بروم.

روزهای آموزش یکی پس از دیگری می‌آیند و می‌روند و من هر چند هنوز سردرگم، ولی در عوض برای خودم کاری دست‌وپا کرده‌ام.

آخرین روز است و دزدی از موزه آخرین مورد آزمون ماست. موزه همیشه برام جذابیت‌های زیادی داشته است. با تاریخ پیوند دارد و از آدم‌هایی می‌گوید که حالا دیگر نیستند. یکی از رؤیاهایم این بود که باستان‌شناس بشوم. از فانتزی‌های این رؤیا این بود که گره‌های ناگشودهٔ اهرام مصر را باز کنم. اما پدرم نگذاشت به این آرزویم هم جامهٔ عمل ببوشانم. از نظر او مرده‌شناسی از بیخ‌وبن مسخره است. خب، به جایش دارم الآن به

من ولو شده است. نفس عمیقی می‌کشم، قلبم می‌زند. به هیچ چیز نباید فکر کنم. چپ و راست خودم را از نظر می‌گذرانم و آرام دستم را فرو می‌کنم توی کیف زن. کیف پر است از خرت‌وپرت‌های زیادی. یادم باشد دفعهٔ بعد آدم منظم‌تری را انتخاب کنم. حالا دستم با چیزی شبیه کیف پول برخورد می‌کند. حس شبیرینی بهم دست می‌دهد، اما بلافاصله حالتی از اشمئزاز و شاید هم سرخوردگی پیدا می‌کنم. همان حالی را دارم که در بچه‌گی از درخت همسایه بالا می‌رفتم. سعی می‌کنم با نوک انگشت، کیف پول را تا دهانهٔ کیف دستی بالا بیاورم. در همین زمان قطار می‌ایستد و بلندگو نام ایستگاه را اعلام می‌کند. سعی می‌کنم هر چه سریع‌تر کیف را بیاورم بیرون که یک‌آن زن تکانی می‌خورد و چشمان خواب‌آلودش را باز می‌کند. تندوفرز دستم را می‌کشم بیرون. آه، گندش بزنند! همه چیز خراب شد. چشم‌هام را تنگ می‌کنم و لبخندی تحویلش می‌دهم. دست کم کاش می‌توانستم بهش بگویم کمی کیفش را مرتب کند.

برمی‌گردم خانه. خودم را باخته‌ام. بهتر است به خواهرم زنگ بزنم و ماجرا را با او درمیان بگذارم. ولی می‌دانم که باورش نمی‌شود و نتیجه‌اش می‌شود آبروریزی برای خودم. از طرفی موضوع سری است و من برای آن تعهد داده‌ام. بهتر است ببینم چطور می‌توانم در این کار پیشرفت کنم. یادم باشد هیچ کاری ندارم و هیچ پولی هم در بساط. باید حوصله داشته باشم و ببینم به کجا می‌رسم. زمان، خودش همه چیز را درست می‌کند. شب را با کابوس‌های پیاپی به صبح می‌رسانم.

امروز نوبت آموزش دزدی به قصد تهدید است و باید اموال و یا افرادی را دزدید که برای شخصی که مورد نظرمان است، ارزش بالایی داشته باشد. البته مربی خاطر جمع‌مان می‌کند که خطری تهدیدمان نمی‌کند. ولی این



مرجان فردمحمدیان هستم. متولد بهمن ۱۳۵۰، اهل جنوب. تحصیلاتم در مقطع کارشناسی رشته روانشناسی عمومی بوده است. پیش از این به مدت ده سال در آموزش و پرورش در دوره ابتدایی به عنوان مشاور و معلم مشغول به کار بوده‌ام. خواندن کتاب‌های داستایوفسکی و چخوف و هدایت برای من همیشه الهام‌بخش بوده است. به عنوان یک علاقمند به حوزه ادبیات، حدود پنج سالی هست که داستان‌نویسی را شروع کرده‌ام. رمانی هم نوشته‌ام به نام «بیالوا» و همین‌طور چندین داستان کوتاه. اینستاگرام من: marjan.fardian

باستان‌شناسی فکر می‌کنم ولی از چشم‌اندازی دیگر. دوباره برای خودم تصویرسازی می‌کنم. تصور می‌کنم دزدی هستم که سعی دارد با دزدی قسمتی از تاریخ را با اشیاء متعلق به آن، نه اینکه بدزدد، دزدیدن تاریخ در شأن تاریخ نیست، بلکه آن را حفظ کند. بله، درست است! باید همین کار را بکنم. تصمیمم را می‌گیرم. باید این موضوع را با رئیس در میان بگذارم. من در بخش موزه مشغول به کار می‌شوم. آن هم موزه‌های باستانی‌تر. هر چه باستانی‌تر، بهتر.

موزه‌ای ساختگی و صوری طراحی شده است با اشیائی شبیه‌سازی شده. قرار است ظرف نیم ساعت دوربین را از کار بیندازم و کاسه‌ی سفالی هُوَخَشْتَرَه را بدزدم که توی آن آب می‌خورده. تندوتیز دوربین را از کار می‌اندازم، اما به کاسه که می‌رسم دلم می‌گیرد. کاسه سفالین هُوَخَشْتَرَه که روزی آرزو داشتم زن او باشم و نام بزرگ و پرهیبتش را بر زبان بیاورم. حالا کاسه آب‌خوری‌اش جلوی من است. هر چند غیرواقعی، اما حس غریبی دارم. کاسه سفالینی که من قرار بود از دست یکی از خادمین راستین او بگیرم و به لبانش نزدیک کنم تا او آب گوارایش را بنوشد. چرا این قدر سقوط کرده‌ام؟ زن هُوَخَشْتَرَه کجا و دزد کاسه آب‌خوری او کجا! اشکم درمی‌آید. چرا به اینجا رسیده‌ام؟

مری بهم اشاره می‌کند و من را برمی‌گرداند به واقعیت. من کاسه سفالین را از حفاظ شیشه‌ای قفل‌دارش بیرون می‌آورم و کار تمام می‌شود.

مثل ماهی

یگانه گفت: «فرید چیزی شده؟ خیلی ساکتی!»

فرید گفت: «من؟ نه، چیز مهمی نیست.»

یگانه گفت: «به لطف تو بعد از مدت‌ها دوباره همه دور هم جمع شدیم، اکبرجوجه هم عالی بود. تو کی این همه خوب شدی تو آشپزی و ما خبر نداشتیم!»

فرید گفت: «نمی‌دونم چرا، ولی این بار خیلی خوب از آب درنیومد!»

یگانه گفت: «چقدر گرم شده هوا! تو این شهر دیگه نفس هم نمی‌شه

کشید. کاش یه بارونی بیاره؛ از اون بارون‌های شلاقی آخر تابستون.»

سحر گفت: «فکر می‌کردم فقط منم که احساس خفگی می‌کنم.»

پویا گفت: «این آپارتمان کوچیک، رو به این باغچه بزرگ خیلی خوبه

فرید. راستش از اون پایین وقتی به ساختمون نگاه کردم خورد تو ذوقم.

حالا می‌فهمم برای چی اینجا رو گرفتی.»

فرید گفت: «بالای چهل سال عمرش. ترک‌های روی سقف رو ببین! گاهی که دراز می‌کشم و چشمم می‌افته به شون می‌گم الانه که بیاد پایین. گاهی وقت‌ها هم که می‌خوام بخوابم ترس برم می‌داره که نکنه تو خواب آوار بشه رو سرم و بی‌اینکه کسی خبردار بشه همین جا دفن بشم. گاهی کابوس می‌بینم این ترک‌ها داره امتداد پیدا می‌کنه به همه دیوارهای ساختمون. اون وقت می‌رسه به آسفالتهای خیابون‌ها و کل شهر رو می‌گیره و می‌ره می‌رسه به دماوند و بعد همه جا رو می‌گیره.»

سحر گفت: «درعوض ارزشش رو داره. اگر بیاد پایین با لذت از این دنیا می‌ری. یعنی یک‌هوایی! کیف داره، هاهاه!»

فرید گفت: «با دوستی مثل تو نیازی به دشمن نیست. راستی، پاک یادم رفت بیرسم بلیت رو چه کار کردی پویا؟»

پویا گفت: «برای دوشنبه اوکی کردم. به شروع ترم چیزی نمونده.»

یگانه گفت: «اوه، جدی می‌گی؟ نری باز پشت سرت رو هم نگاه نکنی؟»

سحر گفت: «حیف نیست! درست تموم شد از من می‌شنوی برگرد.»

فرید گفت: «مغز خر خورده مگه؟ بیاد که چی بشه؟»

پویا گفت: «نمی‌دونم چی می‌شه. ولی با این اوضاع بعید می‌دونم برگردم.»

یگانه گفت: «هر جا به آدم حس آرامش بده، حتی اگر یه ده کوچیک تو دورترین نقطه دنیا باشه، جای زندگیه. به نظر من که این‌طوره، شما رو نمی‌دونم. مگه آدم چقدر زندگی می‌کنه؟ گیرم همه چیز هم که خوب پیش بره، به عمر طبیعی هم بمیری، درنهایت هفتاد‌هشتاد سال که بیشتر نیست.»

فرید گفت: «من یکی هنوز که همچین جایی رو پیدا نکردم. واقعاً می‌گم، چرا این‌طور نگاه می‌کنی فرید؟»

سحر گفت: «دست بردار، ما رو گرفتی؟»

سحر گفت: «بچه‌ها بازی حقیقت و شجاعت رو یادتونه، ترم اول دانشکده؟ آه... با چه چیزهایی دلمون خوش بود!»

یگانه گفت: «خب... بیا بعد الان بازی کنیم؟ بذارید... آه‌ها، این هم کاغذ و مداد. سؤال رو هم نوشتیم می‌ندازیم تو اون دو تا لیوان دسته‌دار قهوه‌ای.»

سحر گفت: «من موافقم. بگیر، خودت هم سؤال رو بنویس!»

پویا گفت: «فرید چقدر تو فکری؟ ول کن بابا، بکش بیرون ازش! بگیر بچرخونش!»

سحر گفت: «یگانه جون سمت توئه. سؤال رو بردار!»

یگانه گفت: «وای... آخه چرا من؟ نمی‌شه من آخرین نفر باشم.»

فرید گفت: «نه عزیزم! دلخواهی که نیست.»

یگانه گفت: «ای بخشکی شانس! اوهم، پس من حقیقت رو بر می‌دارم.»

سحر گفت: «ای بابا... چرا ماتت برده، سؤال رو جواب بده دیگه! استخاره می‌کنه؟»

یگانه گفت: «هیچ‌وقت تو زندگی عصبانی هم شدی؟ چرا همه این سؤال رو ازم می‌پرسن؟»

سحر گفت: «چون همیشه چهره‌ت آرامش خاصی داره جانم، جواب بده دیگه! قرار نیست که تو از ما پرسی.»

یگانه گفت: «آه! نمی‌دونم، ولی این روزها این بلا تکلیفی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای عصبانی‌م می‌کنه.»

فرید گفت: «ببخشید این رو می‌گم، آخه دیوانه چقدر ما همه از دستت

حرص خوردیم! ازدواج، اون هم سال دوم دانشکده، چه خبرت بود؟ اون هم با اون مردک!»

سحر گفت: «ارشدش رو به زور گرفته بود. ببخودی بچه‌ها دکتر دکترا بستمه بودن به دمش، بزرگش کردن؛ دکتر منصوبی! آه، آه... تازگی‌ها هم که لابد شنیدین رئیس دانشکده شده.»

فرید گفت: «خرتوخره عزیزم! وقتی یکی رو بی‌جهت بزرگ کنی همین می‌شه. با خبرهایی که این‌ور و اون‌ور ازش شنیدم دست کم باید سه چهار باری اخراج می‌شد.»

سحر گفت: «از همون موقع چشمش دنبال خوشگلای دانشکده بود. ولی مگه جرأت داشتیم ازش چیزی بگیریم جلوی یگانه خانم.»

فرید گفت: «عزیزم تو یکی حداقل در این یه مورد شانس آوردی.»

سحر گفت: «مسخره... نه اینکه حالا خودت بردپیتی!»

فرید گفت: «بردپیت کیلو چنده؟»

سحر گفت: «اوه، ببخشید پویا خورد به تو؟»

فرید گفت: «چه مرض بگرفته تو ره، چرا پوست پرتقال پرت می‌کنی؟

به اندازه یه نخود تو کله این بشر مغز نیست.»

سحر گفت: «یه چیزی رو می‌دونین؟ من یکی آخرش نفهمیدم این منصوبی نکبت، ببخشید یگانه این رو می‌گم ها، با پویا چرا این قدر سر لج بود؟ یادتونه اون روز، یگانه و پویا تو انجمن کار داشتن، یه ربعی دیر رسیدن سر کلاس، فقط پویای بیچاره رو پرت کرد بیرون؟»

فرید: «دونستنش چندان هم سخت نیست.»

پویا گفت: «حالا ول کنین این حرف‌ها رو شما هم وقت گیر آوردین.»

سحر گفت: «غیبت کردن حال می‌ده آخه، هاه‌ها. یگانه اصلاً خیلی

زودتر از اینها باید درخواست طلاق رو می‌دادی.»

یگانه گفت: «آه... می‌گه من طلاق بده نیستم، دوستت دارم، نمی‌تونم ازت دست بکشم. نمی‌دونم کارم درسته یا نه؟ ولی نگرانی من بابت نگینه. الان چهار سالشه. چطور باید براش توضیح بدم بعدها وقتی بزرگ تر شد؟ هر چی نباشه اون پدرشه.»

پویا گفت: «بگیر دستمال رو!»

یگانه گفت: «مرسی پویا!... ببخشید بچه‌ها شما رو هم ناراحت کردم.»

پویا گفت: «خب الان نوبت کیه؟»

سحر گفت: «من باید بیچرخونم!»

فرید گفت: «انتخاب کن پسر!»

پویا گفت: «بینید بین من و سحر و ایساده، چرا من؟»

سحر گفت: «به تو نزدیک تره، بردار و بخون دیگه!»

پویا گفت: «شرط می‌بندم این رو خودت نوشتی سحر. عجب! برو

پائین از باغچه همسایه بغلی یه گل سرخ بچین! جان من بی‌خیال شید!

برم چی بگم؟ خونه هم نیستن. فقط یه چراغ روشنه، پرند هم پر نمی‌زنه

توی حیاط.»

فرید گفت: «پاشو، پاشو، جا نزن! این پیرمرد همسایه تنه‌است همیشه.

بین اگه چراغ اتاق خوابش روشنه پس حتما هست.»

سحر گفت: «پاشو، پاشو دیگه! بازی رو خراب نکن!»

پویا گفت: «عجب گیری افتادیم! کی چهار طبقه بره پایین و بیاد بالا؟

چرا هل می‌دی؟ باشه بابا، باشه رفتیم.»

...

فرید: «نگاش کن! همین جور ایستاده مثل بز اخفش بروبر نگاه

می کنه. خب زنگ بزنی!»

سحر گفت: «آها، حالا اون هم صدات رو شنید!»

یگانه گفت: «بیا، زنگشون رو زد.»

فرید گفت: «اوه! یارو اومد. پیرمرده با خودش هم درگیره.»

یگانه گفت: «نگو درگیر، با اون قدش بگو برج زهرمار.»

فرید گفت: «جواب سلام آدم رو هم به زور می ده. از من گفتن، کارش

ساخته س!»

یگانه گفت: «اوه! از در اومد بیرون.»

سحر گفت: «حالا چی داره می گه بهش؟»

فرید گفت: «پویا رو که می شناسید، با اون چشای مشکی و آرومش،

شرط می بندم داره خیلی شیک و منطقی متقاعدش می کنه. اوه، اوه!... داره

این بالا رو به پیرمرده نشون می ده. بیایید عقب، بیایید عقب!»

یگانه گفت: «آفرین پسر! رفتن تو باغچه.»

فرید گفت: «ای خدا، چه خورشانیه این پسر!»

سحر: «مهره مار داره.»

فرید: «حالا اگه ما بودیم، با یه تیپا انداخته بودمون بیرون. نکبت همیشه

همین طور بود که دخترها می مردن براش، ولی خود خنگش حالی ش نبود.»

...

فرید گفت: «آقا دمت... ناموساً چی گفتی بهش؟»

سحر گفت: «بذار نفسش تازه بشه.»

فرید گفت: «جان من!»

پویا گفت: «حالا هر چی.»

یگانه گفت: «اوه پویا، برای من؟ مرسی!»

سحر گفت: «ما هم که اینجا برگ چغندر.»

فرید گفت: «یگانه موبایلت داره زنگ می خوره.»

یگانه گفت: «الو... الو... مامان... بله صدات می آدا دارم گوش می دم.

مامان ببین، چراغ اتاق خوابش باید روشن باشه تا خوابش ببره. الان راه

می افتم. نیم ساعت دیگه خونه م.»

پویا گفت: «می ری؟»

یگانه گفت: «بیخشید دیگه باید برم. نگین داره بهونه می گیره.»

سحر گفت: «می رسونمت.»

یگانه گفت: «نه سحر جون تو بمون، من خودم می رم.»

سحر گفت: «عزیزم، چرا این قدر تعارف می کنی تو؟ با هم اومدیم، با

هم برمی گردیم.»

...

«پویا، از ما چهار تا دست کم تو و سحر موفق شدید.»

«این طورهام که فکر می کنی نیست. تا موفقیت رو تو چی ببینی. ولی

سحر یه جورایی فرق می کنه با همه ما. ترم آخر یادته وقتی پدرش فوت

کرد، خیلی ناگهانی شد. همه فکر می کردیم سخت بتونه کنار بیاد. گفت از

این زندگی هر چه بگی برمی آد. باید آماده باشی برای هر اتفاقی. هر اتفاقی

که قراره پیش بیاد، پیش می آد و تو جز اینکه ادامه بدی هیچ راه دیگه ای

نداری.»

«تازگی ها مدیر آموزشگاه زبان سرآمدان شده، می دونستی؟»

«جدی؟ نمی دونستم. از کار خودت چه خبر فرید؟»

«ما هم شدید کارمند فروش بستنی کاله. خنده داره، نیست؟ صبح تا

شب سگ دو می زنیم برای چندرغاز.»

«اون آدمی که یه تنه دانشکده مدیریت رو می‌داشت روی سرش چی شد؟»
 «بریدم پویا! بعد از پنج سال نمی‌دونم ماجرای من و لاله به کجا می‌رسه؟ واقعاً نمی‌دونم.»
 «منظورت چیه؟»
 «سبگار می‌کشی؟»
 «بدم نمی‌آد.»

«مسئله من و لاله‌س که شده مثل کلاف سردرگم.»
 «کاری هست که بتونم انجام بدم؟»
 «از دست کسی کار زیادی بر نمی‌آد. یعنی به این راحتی‌ها نیست. چند ماه پیش، زمستون بود. به
 آخر خط رسیده بودم. خواستم همه چیز رو تموم کنم...»
 «شما دو تا که عاشق هم بودید؟»
 «برای شام دعوتش کردم بیرون. بعد از کلی مقدمه‌چینی گفتم، لاله
 ببین، ما دیگه بیشتر از این نمی‌تونیم با هم ادامه بدیم.»
 «چی گفت؟»

«چی می‌خواستی بگه؟ بدون اینکه حرفی بزنه چند لحظه‌ای مات و مبہوت فقط نگام کرد. وقتی موهای مشک‌ش رو از تو صورتش کنار می‌زد، دست‌هاش می‌لرزید. قلب من هم لرزید. گفتم، امروز اون مبل توسی‌رنگ مبلیران رو بالأخره سفارش دادم برای جهیزیه. فرید همونی که تو خوشتر اومده بود. البته من رنگ کرمش رو بیشتر دوست داشتم... ولی مهم نیست. مهم اینه که تو دوستش داری. مامان اولش راضی نمی‌شد و می‌گفت یه کم گروانه، ولی سرآخر کوتاه اومد. تا اول ماه آماده می‌شن. باید به فکر عوض کردن خونه باشیم. اینجا خیلی کوچیکه. یه خونه دوخوابه بهتر نیست؟»

«عصر همون روز وقتی رسیدم بالای سرش تصمیم عوض شد. چی کار باید می‌کردم. مادرش من رو مقصر می‌دونست. ولی پدرش تو حرف‌هاش گفت که تو نوجوونی هم یه بار دست به این کار زده. الان هم پاک گیج گیجم.»
 پویا گفت: «عجب!»
 فرید گفت: «گاهی می‌ریزه به هم. این رو دو سال پیش فهمیدم.»
 «بد سرفه می‌زنی! لابد این چند وقته برا خاطر این موضوع زیاده‌روی کردی، صبر کن، اومدم!»
 «بگیر این لیوان آب رو، برو بالا... خب، هیچ بردی‌ش پیش یه متخصص؟ منظورم...»
 «آآآ... فکر می‌کنی این کار رو نکردم، بارها. همه می‌گن این ازدواج به صلاح نیست. راستش، دیگه نمی‌دونم چی درسته چی غلط.»

«می‌شه فکر نکرد؟ ولی نمی‌خوام برگردم به اون روزها. به اون روزهایی که بی‌هدف ساعت‌ها تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها راه می‌رفتم تا خسته و کوفته برگردم خونه و بیفتم روی تخت. به خودم می‌گفتم احمق، فقط خودت مقصری نه هیچ کس دیگه. درست مثل یه ماهی که توی یه برکه کوچیک گیر افتاده باشه و از اونجا به بیرون نگاه می‌کنه، همه چیز جلوی چشم‌هام تار و محو به نظر می‌رسید. صداها رو انگار از یه جای خیلی دور می‌شنیدم.»

«همیشه متعجب بودیم ازت که چرا هیچ حرکتی نمی‌کنی! اکه‌ی! چرا هیچ وقت باهات در این باره حرفی نزدی؟ شاید می‌تونستی نظرش رو عوض کنی.»

«سال دوم دانشکده، اون هم یه دانشجوی آس‌وپاسی که پول توجیبی‌ش رو هم از پدرش می‌گیره، حرف زدن از عشق کار آسونی براش نیست. با این حال، خیلی وقت‌ها از حماقت خودم عصبانی می‌شدم. الان دیگه باهات کنار اومدم. مثل بیماری مزمنی شده که دوره حادثش رو پشت سر گذاشتم.»

«همیشه با بچه‌ها که حرف می‌زدیم، می‌گفتیم پویا که این قدر ادعای روشنفکری داره، چرا از دخترها فرار می‌کنه؟ این رفتار و نجابت بی‌اندازه تو همیشه سؤال بود برامون.»

«نمی‌دونم، شاید این طور بزرگ شدم.»

«برای آینده چیه برنامه‌ت؟»

«من؟... نمی‌دونم واقعاً! چرا این طوری نگام می‌کنی؟ خب... واقعاً نمی‌دونم. کدوم آینده؟ دو سال تا پایان درسم مونده. یک سال و نیم فرصت دارم برای پیدا کردن کار، گرفتن اقامت و این داستان‌ها که حالا حالاها ادامه داره.»

«باید یه راه‌حلی باشه.»

«بی‌خیال! از خودت بگو، یادمه یه زمانی یگانه رو دوست داشتی قبل از ازدواجش با این مردک منصوبی.»

«از اون سال‌ها خیلی گذشته. هشت سال کم نیست.»

«اوووم، هشت سال.»

«روز تولد یگانه رو یادته، کافه بلوط توی بلوار؟ چشم‌های زمردی‌ش با اون شال سبزرنگی که سر کرده بود درخشان تر هم شده بود. آه... شاید صداها بار مرور کردم اون روز رو.»

«خوب یادمه. غروب بود، اوایل مهرماه. دو روز یه کله بارون باریده بود.

نیم ساعتی هم دیر رسید. بعد هم خبر نامزدی‌ش رو داد.»

«من که ماتم برده بود. وقت حرف زدن چشم‌هاش برق می‌زد. هر چند دقیقه یه بار به انگشترش نگاه می‌کرد و لبخند ملیحی روی لب‌هاش می‌نشست. بارها خواستم باهات حرف بزنم، اما هر بار پشیمون شدم. به خودم مطمئن نبودم. یعنی... دیگه به هیچ چیز مطمئن نبودم.»

«خب معلومه. آدم‌های احمقن که همیشه مطمئنن. یادمه داشت بال درمی‌آورد. ما سه تا رو بگو، آخ، آخ... چه حال بدی داشتیم. عجیب گاهی آدم‌ها برای سقوط عجله دارنند. هیچ چیز و هیچ کس هم جلودارشون نیست. تخت‌گاز می‌رن جلو. چقدر سحر باهات حرف زد.»

«حس می‌کنی؟»

«چی رو؟»

«یه نفس عمیق بکش! اووممم... بوی کاج‌ها. امان از این بوی کاج‌ها! آه، آدم رو می‌بره به اون روزهای سرد دانشکده.»

«هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟»

فرید گفت: «کجا؟»

پویا گفت: «دیگه باید برم، دیروقته، می خوام تا خونه پیاده برم.»

«با این کفش‌ها؟ تا اکباتان پیاده دست کم دو ساعت راهه.»

«مهم نیست، چیزی تارفتن باقی نمونده. خیلی وقته تو کوچه پس کوچه‌های

تهرون راه نرفتم.»

پس کی هوا روشن می شود؟

نمی بینمش. می شنوم صدای بال زدنش را. سرم را زیر پتو می برم و مثل جنینی در خود جمع می شوم. بدنم می لرزد. آرام از گوشه پتو نگاهش می کنم. بال می زند و می پرد روی کتابخانه. جلوی دهانم را می گیرم محکم تا جیغ نزند. در این تاریک روشن هال خوب نمی بینمش. به نظر می رسد پرنده‌ای باشد کمی بزرگ‌تر از یک کبوتر، ولی سیاه.

نفسم را در سینه حبس می کنم و خوب نگاه می کنم تا کوچک‌ترین حرکتش را ببینم. باید چراغی روشن کنم. باید محکم باشم و از این پرنده سیاه کوفتی که گویی راه گم کرده نترسم. ناسلامتی چند ماه دیگر مادر می شوم.

دانه‌های سرد عرق مثل جمع زیادی مورچه روی تمام تنم راه می رود و از روی پیشانی و گردنم سر می خورد به پایین، این بیشتر می ترساندم. پاها با من نمی آیند. با هر جان‌کندنی که هست خودم را به کلید برق می رسانم

و چراغ را روشن می کنم. آنجاست، حالا می بینمش. سیاه ترین کلاغی که به عمرم دیده ام. از کجا آمده، نمی دانم؟

به اطراف نگاه می کنم، اما همه پنجره ها را سر شب بسته بودم. همین یک ساعت قبل به سختی توانستم

بخوابم. یعنی بیشتر وقت ها تا نزدیکی های صبح خواب به چشم هام نمی آید. وقتی هم که خوابم می برد، دلشوره های بی دلیل می آید سراغم. در خواب و بیداری سایه های مبهمی می بینم و هراسان بیدار می شوم و اطرافم را ورنانداز می کنم.

از چه زمانی این طور شده ام؟ درست در خاطر من نیست. شاید از وقتی که اسماعیل به عنوان کارگر پیمانی توی شرکت ملی نفت کش ایران در جزیره استخدام شد و هر ماه دو هفته اش؛ تمام دو هفته را، آنجا باید شیفت بماند و من در این دو هفته خودم هستم و خودم. نمی دانم، شاید هم خیلی پیش تر از اینها شروع شده.

این گوشه هال می بینمش که دوباره بال می زند و می جهد روی میبل، درست جایی که این شبها آنجا می خوابم، راه می رود و با چشمان سیاه و برافش زل زده است بهم.

هنوز خواب از سرم نپریده که صحبت های پدر می پیچد توی سرم: «بابا اوضاع روبه راهه؟ اسماعیل خوبه؟»

«ترسیدم، بابا تویی؟ ساعت چنده الان؟»

«ساعت هفت. شنیدم اسماعیل رفته جزیره. نگار بابا این دو هفته ای

که اسماعیل نیست پاشو بیا شیراز. من و مامان نگرانیم، گوش می دی؟»

«حالا تا عید یه ماه که بیشتر نمونده، می آم تا اون موقع.»

«مامانت دیشب خواب بدی دیده. از وقتی بیدار شده کلافه س.»

«چه خوابی دیده؟»

صدای مامان را می شنوم که با دستپاچه گی می گوید: «اول باید بگه خیر باشه! باید بگه خیر باشه!»

پدر با خنده می گوید: «شنیدی چی گفت بابا؟»

«شنیدم، خیر باشه!»

«خواب دیده انگار لباس سفید عروس پوشیدی و مهمون ها ردیف به ردیف با لباس سیاه توی حیاط خونه پدر اسماعیل ایستادن. موقع قربونی کردن مثل ابر بهار گریه می کنی تو. همون لحظه خون گوسفند قربونی می پاشه به دامن تو و کت و شلوار اسماعیل...»

«مامان کم خواب های عجیب و غریب نمی بینه! چی بگم؟ به مامان بگو نگران نباشه من خوبم. اول فروردین پیشتونم.»

مامان گوشی را از دست پدر می گیرد تا این بار خودش متقاعد کند. ول کن هم نیست.

بیشتر وقت ها بهانه ای می آورم. مگر می شود که هر ماه تو جاده راه بیفتم و بروم. خبر جدید را هنوز بهشان نگفتم. یعنی به هیچ کس نگفتم، حتی اسماعیل. منتظرم تا شش روز دیگر برگردد و غافلگیرش کنم. خوشحال می شود، می دانم. خیلی وقت است که منتظر این خبر است. اما راستش خودم را نمی دانم. چطور بگویم، انگار هیچ حسی در من نیست. دیروز از آقای شیشه گر، همکار اسماعیل، که تازه از جزیره برگشته خبر اعتصابات را شنیده ام. با این ماه چهار ماه می شود که از حقوقشان خبری نیست.

دلش شور می زند. بهش گفته ام سرت به کار خودت باشه، اگر همین کار هم نباشد چه؟ آن وقت چه خاکی باید بریزیم به سرمان. نکند اتفاق بدی برای اسماعیل بیفتد. از دیروز گوش به زنگم، اما دریغ حتی از یک خبر کوتاه!

تابستان پارسال وقتی روی سکو بود، مسموم شده بود و ساعت‌ها توی راه بوده تا به یک درمانگاه بیرندش. در آن اتاق‌های نه‌متری بی‌پنجرهٔ تاریک و نمناک که حتی در روز روشن هم باید چراغی روشن باشد، هر آدم سالمی هم مریض می‌شود. چه برسد به اسماعیل که حالا سوء‌هاضمه و حالت تهوع گاه‌به‌گاه هم دارد.

به رفتن از این شهر هم فکر کرده‌ایم. همهٔ خواهر و برادرهای اسماعیل و بیشتر بستگانش به شهرهای دیگر رفته‌اند. اما پدر و مادر اسماعیل را که نمی‌شود در این شهر تنها گذاشت.

هر بار موقع رفتن به جزیره که می‌شود سفارش پدر و مادر پیرش را می‌کند. هر بار هم می‌گویم که پدر و مادر تو پدر و مادر من هم هستند، خیالت راحت!

از همهٔ اینها گذشته، بعد از سال‌ها به این در و آن در زدن، این کار برایش پیدا شده. ولی چه فایده گاهی ماه‌ها از حقوق خبری نیست و آن گرمای طاقت‌فرسای پنجاه‌شصت درجهٔ تابستان‌های جزیره را بگو که به مراتب هواش جهنمی‌تر از این شهر است.

ولی چه می‌شود کرد، یک جای کار لنگ می‌زند همیشه. نگاهش می‌کنم، دوباره بال می‌زند و از این سر‌هال به‌سمت پنجره می‌پرد و خودش را به شیشهٔ پنجره می‌کوبد. خسته می‌شود و می‌پرد روی زمین و با نوک تیز و پهنش به ریشه‌های قالی نوک می‌زند. آن وقت با کلافگی سرتاسر هال را سالانه‌سالانه و طور‌غریبی راه می‌رود، مثل آدم پیری که سخت توی فکر است.

هر جای دیگر هم می‌رفتیم سال‌ها طول می‌کشید تا به آنجا عادت کنیم. مثل پنج سال پیش که خودم برای اولین بار به این شهر آمدم.

اسماعیل می‌گوید: «نمی‌شود که آن همه خاطرات کودکی را اینجا پشت سر بگذاری و بروی...»

درست هم می‌گوید به این راحتی هم نیست. مگر می‌شود فراموش کنیم آن همه شب‌هایی را که در خنکای ساعت‌های پایانی شب، برای پیاده‌روی لب کارون می‌رفتیم. اگر همین کارون هم نباشد نمی‌دانم چطور می‌شود دگر نفس کشید؟

به ساعت نگاه می‌کنم. یک ساعتی مانده که هوا روشن شود. دلم کمی به هم می‌خورد، اما به دستشویی نرسیده دوباره کمی بهتر می‌شوم. شیر آب را باز می‌کنم تا آبی به صورتم بزنم، ولی بعد یادم می‌آید که چند شب است از ساعت ده شب تا هفت صبح آب‌ها قطع است.

احساس سنگینی می‌کنم، انگار رودل کرده باشم یا آجری را درسته قورت داده باشم. با امروز ده روز است که این‌طورم. اولش فکر می‌کردم مسموم شده‌ام.

این بار بال می‌زند و بی‌هدف می‌چرخد و بعد صدای قارقار خفه‌ای می‌کند و می‌پرد روی میز ناهارخوری. دوباره آن بوی خاک و حالت خفگی را توی گلویم احساس می‌کنم. مطمئنم دوباره خیلی زود مهمان‌های ناخوانده هم از راه می‌رسند.

پاورچین‌پاورچین جلوی پنجره می‌روم. یک لحظه چشم از او برنمی‌دارم. توی آسمان نه ماه دیده می‌شود و نه هیچ ستاره‌ای. تاریکی است و خلوت خیابان. جز نور کم‌سوی تیر چراغ‌برق که آن هم فقط نیم متر دوربرش را روشن می‌کند، چیزی پیدا نیست.

قلبم فشرده می‌شود. وقتی نور زرد چراغ خیابان را با دقت نگاه می‌کنم آنها را به‌خوبی می‌بینم. غباری زردرنگ همچون مهی غلیظ و معلق در

هوا. غبارها با باد ملایمی که می وزد تاب می خورند و در هوا می چرخند و می چرخند و بعد روی زمین می نشینند. خیلی زود متوجهش می شوم. بیشتر شبها اسماعیل را بیدار می کنم و می گویم: «اسماعیل، بوی خاک می آد!» می گوید: «بذار بخوابیم، توهم زدی. کدوم خاک؟ شب هوا به این صافی بود.»

«از نفس کشیدنم می فهمم، نفسم بالا نمی آد.»

من می مانم و سکوت شب و صدای سرفه های ممتد و تمام نشدنی آقای عباسی، پیرمرد لاغر همسایه طبقه بالایی، که تا روزها صدای آن توی سرم می پیچد. اما اسماعیل صبح می بیند که حرف هام بی ربط هم نبوده. دست روی هر چیز بگذاری ردی از خاک آزارت می دهد. سر آخر دوسه روز بعد از رفتن این مهمان های ناخوانده دوباره کپه کپه خاک را از بالکن جمع می کنم. آن پایین زن و شوهری سوار بر موتور و سپای خاکستری رنگ قدیمی جلوی ساختمان آهسته ترمز می کنند. حدود ساعت چهار صبح است و از روشنایی خبری نیست. زن از ترک موتور پیاده می شود، به اطراف نگاهی می اندازد و چیزهایی از داخل سطل زباله روبه روی خانه که پر از خرت و پرت های خانه تکانی همسایه هاست، جدا می کند.

عروسکی که یک دست ندارد، کامیون کوچک پلاستیکی زرد و آبی رنگی که همه چرخ هاش افتاده، لباس های نیم دار و خرت و پرت های دیگر. بعد ترک موتور می نشیند و آرام جلو می روند و دوباره کنار سطل آهنی سیاه بعدی می ایستند.

این بار بال می زند و بی هدف انگار خسته و گیج شده باشد به این ور و آن ور می پرد. آرام جلوتر می روم و پنجره را باز می کنم تا شاید پرواز کند و برود. عصبانی و کلافه قارقاری می کند. دستانم را روی سرم می گیرم و

با سرعت به سمت اتاق خواب می دوم و در را محکم پشت سرم می بندم. احساس ضعف شدیدی می کنم، مثل دنده ای که کیلومترها توی جاده خاکی پر دست اندازی یکسر دویده باشد.

نفس نفس می زنم، تمام بدنم کرخت شده. خودم را روی تخت می اندازم و چشمانم را می بندم. نباید به چیزی فکر کنم، اما نمی شود. می دانم تا صبح دوام نمی آورم و من توی این شهر خواب زده می میرم.

به هر جا سر برمی گردانم انگار پرندۀ سیاه جلوی چشمانم است. خوب یادم هست شش ساله که بودم، بیشتر شب های تابستان را توی حیاط می خوابیدیم. مادر بزرگ همیشه قصه ای می گفت تا خوابم ببرد. به آخر داستان که می رسید، این جمله همیشه را می گفت: «قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونش نرسید.»

می گفتم: «مادر جون، آخرش کی به خونش می رسه؟»

می گفت: «تو این شهر کلاغ قصه مون هیچ وقت به خونش نمی رسه.»

«چرا نمی رسه؟ مگر راه خونشون رو گم کرده یا خودش خواسته گم

بشه؟»

«من هم نمی دونم دخترکم. هیچ کی این رو نمی دونه. حالا دیگه

چشمات رو ببند و بخواب.»

«خوابم نمی آد!»

«ستاره ها رو بشمر، خوابت می بره!»

من هم دلواپس از گم شدن کلاغ، تندی شروع به شمردن می کردم،

ولی هیچ وقت یادم نیست که به صد رسیده باشم.

برای اولین بار تکانی توی شکمم حس می کنم. حال عجیبی دارم.

دستی می کشم روی شکمم. عزیزکم چه عجله ای داری بیایی توی این

شهر! لبخندی می‌زنم. یک آن دردی می‌پیچد توی شکمم و می‌چرخد تا کمرم را دربرمی‌گیرد. کاش اسماعیل اینجا بود.

بوی غبار بینی‌ام را پر کرده و نفس کشیدنم را سخت‌تر می‌کند. دلم آشوب می‌شود. از صدای قارقار کلاغ می‌فهمم که هنوز پشت در اتاق است. چشمان سیاه براقش لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شود. کش می‌آید زمان. هیچ از صبح خبری نیست.

یک‌هو شروع می‌کند به تق‌تق نوک زدن به در اتاق. به ساق پاهام نگاه می‌کنم که باریکه‌ی لژی از خون گرم به سمت میچ پاهام سرازیر شده. زانوهایم می‌لرزد. سرمای عجیبی درون بدنم نفوذ می‌کند، قطره‌قطره‌های خون بر روی موکت کرم‌رنگ اتاق می‌چکد و در نقش‌ونگار آن فرو می‌رود و خون‌آلودش می‌کند.

حالا هیچ صدایی نمی‌آید، سکوت کرده و این سکوتش بیشتر می‌ترساندم. نمی‌توانم حدس بزنم الآن کجاست. احساس می‌کنم حالا دارد من را می‌پاید. پس کی هوا روشن می‌شود؟



نشر مهـری
منتشر کرده است:

داستان فارسی

مجموعه داستان کوتاه

آب رشک • شهره یوسفی
بدون مجوز • مهتاب قربانی
سوّمین نشانه • الهام امانی
پاچراغ • علی اصغر راشدیان
خانه غزل خانم • علی اصغر راشدیان
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان های دیگر • عزت گوشه گیر
از باران گیلان • کیهان خانجانی
سودابه در آتش • خورشید رشاد
ظلمت روی پایتخت • سروش مظفرمقدم
عقربه های هرز • معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی زاده
یکی هست یکی نیست • سعیده زادهوش
برهنه و برهنم • محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی • پریسا عطاری
غوزک پلاتینی • مصطفی عزیزی
شکوفه های گریبان • رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است • علی اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی

داستان های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
قصص الحيوانات • هادی طاهری
انصراف از نقره شویی • آرش تهرانی
جزیره های ها • نازی عظیمیا
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک پور
مجسمه ساز فلورانس • هادی طاهری
حسن آباد • حمید فلاحی
نیلاپرتوی • مهسا عباسی
بعد از آن سال ها • حسن حسام
کارنامه احیاء • حسن حسام
روزچهل و یکم • هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخ زده • بهار بهروز گهر
در من زنی زندگی می کند • مژده شبان
القبای گورکن ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی یوس
مردی آن ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه ی تنهایی • بهرام مرادی
آن زن بی آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی بی بوتول دزفولی • عزت گوشه گیر
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم زاده
داستانی برای مردگان • رضا نجفی
گرد بیشه • رضا مکوندی
کلاغ های پایتخت • لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی



MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 57

So When The Air Is Getting Light?

Collected by **Khalil Nikpour**

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-915029-17-1|
|First Published Winter 2022| 200 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|
|Edit: Akram Iranshahi|

Copyright © Khalil Nikpour, 2022
© 2022 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



پشت چشمان یخزده • نگار غلامعلی پور
اما من حرفامو تو دلم می گفتم • فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاور میانه • سعید منافی
اشک‌های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظر ظهور

رمان

تن تنهایی • شهریار مندنی پور
سلاخ • زکریا هاشمی
پسران عشق • قاضی ربیحاوی
مردم رنج (در شش جلد) • مرتضی فخری
انجیل میرزا • محسن زهتابی
در ساحل پانزدهم سپتامبر • ناهید کبیری
در چنبر روایت • مجید دانش آراسته
جزیره نفرین شده • مهدی رحمانیان حقیقی
نقطه امن • ایوب چاوران
هوم • لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
شکار • زکریا هاشمی
طوطی • زکریا هاشمی
رنج مدام زیستن • رضا بهرام پور
عیار • زکریا هاشمی
سن خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان • لیلا امانی
راهنمای جامع جنگل بوق • رضا جعفری
من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
دمپایی‌های سفید • ناهید پیلوار

So When The Air Is Getting Light?

Short Stories Collection

Collected by: **Khalil Nikpour**

www.mehripublishing.com

پل آستر، در مقاله‌ای با عنوان «داستان» می‌گوید: «من همه عمرم با کسانی گفتگو کرده‌ام که هرگز آنها را ندیده‌ام، با افرادی که در آینده هم با آنها آشنا نخواهم شد و امیدوارم تا زمانی که نفس می‌کشم به این کار ادامه بدهم. این تنها کاری است که همیشه می‌خواهم.»

و همه ما در این رودخانه شناوریم و از گذشته می‌آییم و به آینده می‌رویم. در این دنیای پر داستان، امید که بخوانیم و خوانده شویم برای بودن بهتر در این هستی در گذر. همه دنیای جذاب خودشان را دارند. همه چند روزی بیشتر میهمان این وادی نیستیم و چه خوب که یادگاری درخشان و سازنده از خود بر جای بگذاریم.



www.mehripublication.com